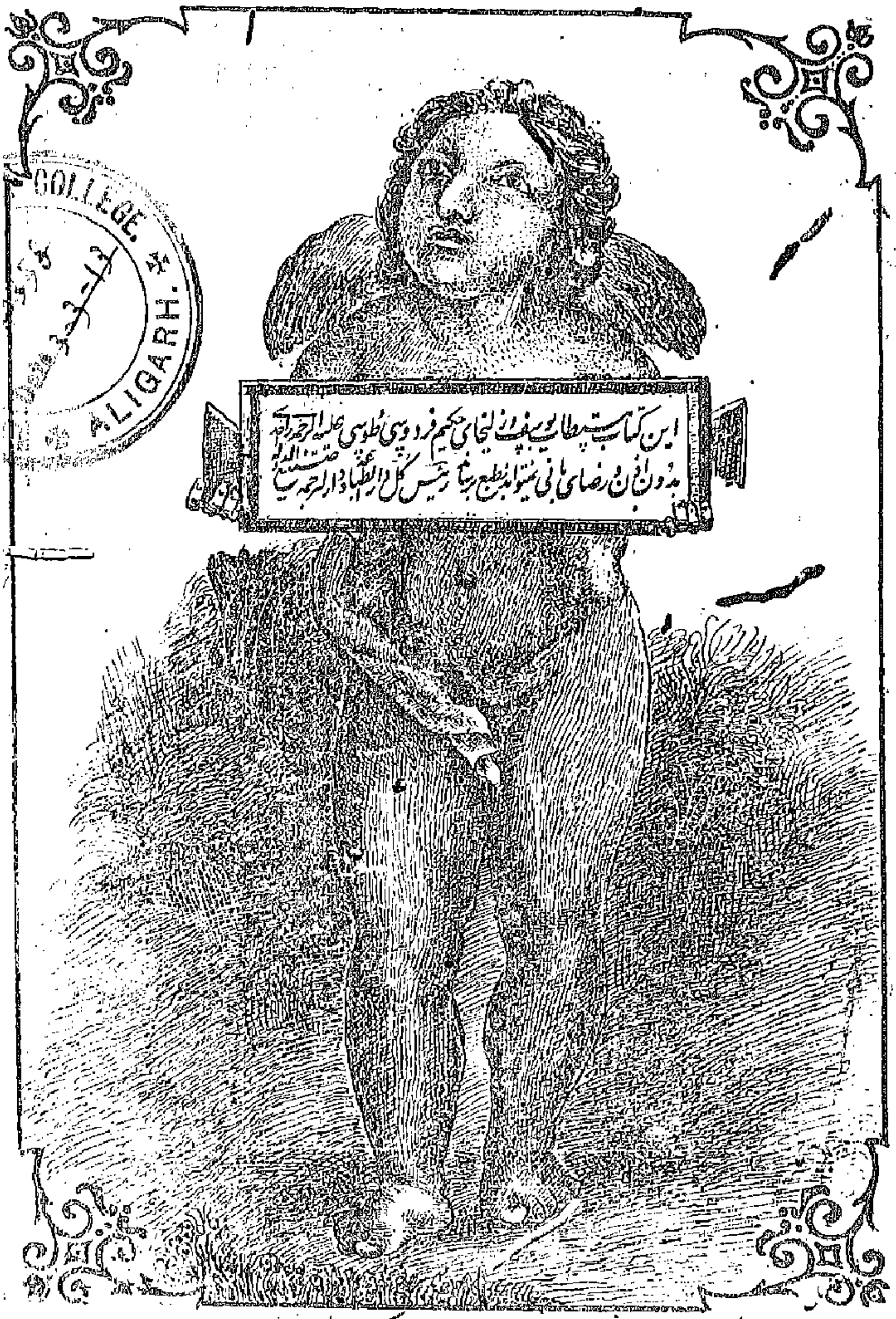


در دار الطباعه خاصه مدرسه مبارکه دار الفنون

یوسف و زلیخا
حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بیحد چون جمال شاهد و سپاسی بیعد چون کمال معشوق مر خداوندی را سزد که جمال یوسف جود را از پردهٔ غیب بکرده شهود آورد و دیدهٔ یعقوب کثرت را بنور وحدت منور کرده است مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة

لمولفه

جهان سر بسر جلوهٔ ذات اوست — مه و مهر و آیینه زآیات اوست
جز او در دلی گر خطر و بر خورد — ز دنیی و عقبی کی اندر خورد
بیارایش گیتی چو خرم بهشت — در آمیخت پس کم و خوب و زشت
گر آیینهٔ دل با شد و جان پاک — ببیند رخ مهر در تیره خاک

بیت

همه را جلوه یار است زیبا و چهره — همه جا جای عشق است چه مسجد چه

دیباچه

درودی خوشتر از آب زندگانی و ثنائی دلکش‌تر از عمر جاودانی نثار بارگاه قبول و نثار درگاه رسولی را شاید که حضرت عزت بطفیل طلعت زیبای او خلعت دیبای خلقت بر قامت زلیخای امکان پوشیده و چشمه کوثر از اثر محبتش در باغ جنان عالی بیچنان نوشیده کریمه فتبارک الله احسن الخالقین طراز دامن اجلال و تبرک کریمه اقبال او است

(رباعی)

رسول عربی خاتم محمد کافرینش را		مسبب شد بحرف کاف و نون ایجاد

ایضاً (بیت)

بر سر یوسف اگر نام علا نبش نهند		تا قیامت شرف دوده اسحق آید

صلی الله علیه و آله الذین من والاهم فقد والی الله و من عاداهم فقد عادی الله سیما شهسوار میدان لافتی صدر نشین صفه هل اتی نفس مصطفی

امیرالمومنین حیدر امام و هادی	وله	وصی خاص پیغمبر
هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب		امیر مکه و یثرب خیبر فاتح
بدم عیسی روح الله بکف موسی کلیم		بصورت یوسف اول نبی

صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین الطاهرین الی یوم الدین

اما بعد

اما بعد معروض رای انجمن آرای ارباب دانش میدارد
که در سال همایون فال ئیلان ئیل مطابق سنه ثمان وتسعین و مائتین
بعد الالف من الهجرة المبارکة المصطفویة علیه الف آلاف الثناء والتحیه
و تمام سی و چهارم از عهد سلطنت و عصر خلافت اعلیحضرت گردون رفعت
کیهان بسطت اقدس همایون شاهنشاه جهان ملک الملوک دوران
خداوند تخت و افسر کیان صاحبقران زمان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه
و سلطانه که جمیع شعب و فنون علمیه توجهات و اهتمامات حسنه جناب
جلالتمآب اجل اکرم مجد الدوله علیقلی خان وزیر علوم و کل تلگرافخانهای
ممالک محروسه دام اقباله العالی در حالت ارتقا و صعود به اعلی مدارج
کمال است و احیای آثار جلیله سلف با اظهار مخترعات و اکتشافات علمیه
خلف بمساعی کامله و بذل مال و مجاهدت جناب معظم له توام و در طریق
نشر و انتشار همقدم میباشد   در نخستین روز فرودین ماه از سنه مزبوره
یکی از دوستان که چندی محفل دوستان را چون گل بوستان بود
از در درآمده و پس از دلخوشی بسیار اظهار داشت که درین اثر خجسته
روزگار که نسیم روح و راحتش مهیج رفاه عظام سخنوران کرام است

[illegible]

الحمد لله قبول بر دیده نهاده تحقیق نشان بمطالعت آن کتاب که هر سطری بحری از لآلی خوشاب و هر سطری نشاط انگیز خاطر شیخ و شاب بود پردهٔ انتشار آن درج گوهر را هم از آثار اقبال این دولت همایون و علائم افضال این شوکت روز افزون شناخته سطری چند در توحید و تحمید و نعت خاندان رسول حمید علیه و آله صلوات الله العلی المجید سمت تحریر و تسوید داده میسکارد که تذکرهٔ احوال حکیم معظم را با قوال مختلفه در نسخ متعدده درج نموده اند آنچه شاهزادهٔ غفران مآب اعتضاد السلطنه در طی بعضی از روزنامجات منظومه مرقوم داشته از این قرار است

حکیم ابو القاسم فردوسی مورخین را در اسم او و نام پدرش اختلاف است صاحب آتشکده و دولتشاه سمرقندی حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی نویسند و در تذکرهٔ هفت اقلیم و دیباچهٔ شاهنامهٔ منصور بن فخر الدین احمد شناسند در حبیب السیر حسن بن علی الطوسی و در جائی دیگر محمد بن منصور فردوسی نوشته اند بهر حال در اوایل حال بدهقانی اشتغال داشت و از بابت احسابی که بروی وارد شده بود

اما در اسم و تخلص او اختلافی نیست و چنانکه در شعر او هم اشعار است قائل شده ام البته فردوسی تخلص او بود چنانکه شاعری گفته در شعر سه تن پیمبر اند قولی است که جملگی بر آنند فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لا نبی بعدی اما [illegible] [illegible] [illegible]

که مرحوم استاد اجل بزرگوار اقدم المتاخرین و مجدد رسوم المتقدمین
نحریر المقدام و نقاد الهمام زین البلغا سند الفضلا
امیر الشعراء رضاقلیخان لله باشی طاب الله ثراه
که از اکابر امرای جلیل الشان این دولت روز افزون و فرخنده
والد معظم مولد جناب جلالتمآب مخبر الدوله وزیر علوم و معتمد السلطان
جعفر قلیخان سرتیپ اول و رئیس مدرسهٔ مبارکهٔ دار الفنون
ادام الله اجلالها که امروز کلیهٔ امور علمیه بوجود ایشان تجمل رونق
و انتظام را دارد بوده‌اند در کتاب مستطاب مجمع الفصحا نگاشته‌اند
ما محض تکمیل مقصود و مزید اعتبار سند بعینه آنرا در ذیل می‌نگاریم

فردوسی طوسی علیه الرحمه

وهو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور بن فخر الدین
احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولا فخر
نوشته‌اند بهر صورت پدرش در قریهٔ رزان طوس که موطن
و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معتز عمید
خراسانی همی بود همانا از آن پس حاکم بر حکیم فردوسی تخلص آن فرمودی

و حکیم فردوسی را مأیوس گردیده پس از مدح گوییها بهجا پرداخت و خیال
پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت
و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار پایدار و خال عیب و عوار بر رخسار
حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم
گردید و از سیاست او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ
ابو اسمعیل وراق ترمذی پدر ادیب صابر نهان ماند پس از
شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت سپهبد
شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانیدند
رسید و گفت این کتاب را از نام محمود باز کردانم و بنام تو تمام
که بدان احق و اولی باشی چه که جد آن تجدید آثار اجداد تست و
قبول نکرد و او را از این نیت باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان
بیکصد هزار درم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و این بدان
تا بمکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد
و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان
از آن کار ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار

چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد
و در وقت تقسیم غنایم بردم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند
و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد
یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان
فرستاده آن نسخه را بخشم اسپان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن
عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی
ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از اول زمان پرویز تا انجام
کار یزدگرد بر آن افزودند و در سال سیصد و شصت هجری تمام شد
و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول
پادشاهی گشتاسب و جنگ او با ارجاسپ چند هزار بیت منظوم کرده
بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال
در افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید بنام قدیم
شاهنامه مشهور شد حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین
بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد بر نگاشته اند و اول
کسی بنیاد این کار بر نهاده طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را

چون انتخاب آن کتاب در این تذکره نا صواب نمی نماید به بعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از انتخاب است

در مدح شاه اولیاء

شهی که خود بدو بگذشت ور زمین کند | برآمد از پی اسلام صد هزار آیت
علی عالی اعلی که دست قدرت او | هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست | بهیچ روی مر او را زمانه خواهان نیست
برو مجاور دریا نشین که گر روزی | بدست نامد دری کم آسایش همتاست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست | کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در | گناه بخت من است این گناه دریا نیست

وله

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد | بر او بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر این گرفت ممالک بدیگران بگذاشت | ور آن نهاد خزاین بدشمنان بسپرد

وله

دو چیز بر تو بی خطر است سیم | کانرا خطر است نزد هر مهتر
دینار چو بر نهی بسر بر تاج | در معرکه جان چو بر نهی مغفر
اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار | سرای پرده عصمت بر آسمان بزنی
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس | هر آنچه هست نه بینی یاد گرفته

بجهة دمیدن خط ایاز اویماق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست		بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست		کز تیر سیه چشم کس خاصه نرست
غم در دل من درآمد و شاد برفت	وله	بار آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین		بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد	وله	تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد		با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
دوشش از سر لطف بنده پرور خون ریز	وله	بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت		چندان چندان که گنجد در کردن خویش

فاما آنچه در دیباچهٔ کتاب شاهنامه مینویسند

ملخص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فردوسی پس از نومیدی از ر[illegible] از دربار سلطان غازی محمود غزنوی بهجای او و آنجا مانده از هرات بقهستان و از آنجا بمازندران رفته صلات وافره بدو واصل گشت وچون والی مازندران را تشویش صولت سلطان بود با آنکه بواسطهٔ [illegible] واتحاد در مذهب صحبت فردوسی را آنجا دوست داشتی او را جایزه وافی [illegible]

پس از تمهید بسیار بعرض رسانیدند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل و چون روزی چند برآمد خاطر سلطان را یکی از اعدا و عبید غزا اقتضا نمود با دبیر گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته

بیت

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان گفت آن بیچاره جز حرمان چیزی از ما ندید و خست و سمع مال از پرتو اقبال ما ننمود پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه و بیرار روانه دارند و عذر ماضی بخواهند چون این مژده بفردوسی رسید از گفته خویش که در هجو سلطان نوشته بود پشیمان شد از بغداد راه خراسان پیش گرفت روزی در بازار طوس کودکی را دید که این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهة حرمان چنان بدو رسیده بود آهی بر کشیده غشی بروی طاری گشت و تا او را بخانه رسانیدند



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای | که جاوید ماند همیشه بجای
یکی فرد و جبار و حی و صمد | نشیده و نه همتا و جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید | مکین آفرید و مکان آفرید
توانا همیشه مرا او را شناس | مرا او را ثنا و مرا او را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را | ببار آورد شاخ پژمرده را
سپهر آفرید او و خورشید و ماه | بپیوست با هم سفید و سیاه
سرشته است تا روز حشر و حساب | تبنگ اندر آتش با بر اندر آب

پس از

[illegible] این کتاب مستطاب را [illegible] علاء [illegible] حسین ادیب [illegible]

خسرو صاحبقران

السلطان ناصرالدین شاه قاجار

خلد الله ملکه و سلطانه

هم از مرده مر زنده را آفرید / هم از زنده آورد مرده پدید

جز او کس نداند چنین ساختن / ورا زیبد این کار پرداختن

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

بهستیش جمله دلیلند پاک / همه منکرانش ذلیلند پاک

بر او آفرین باد و زو آفرین / بر آن شخص محمود پاکیزه دین

محمد رسول است و پیغمبر است / ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا اینجهان آفرید / ازو صنعها کرد و یکسر پدید

مثل محمد علیه السلام / نیامد پدیدار از خاص و عام

کسی کش دهد ایزد این پایگاه / ازو باید آموخت آئین و راه

پی فرخ او گرفتن سزد / پیمودن از وحیت نز خرد

ازو گفت باید سخن در بدر / وزو جست باید هنر سر بسر

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی

ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدیشان مرا راه دیدار نیست

از آزار ایشان تو رخ را بتاب / که آزارشان دوزخ آرد بتاب

مقدمه

[illegible]

مقدمه در نظم کتاب یوسف پیغمبر صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای — بگویم بدانکش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی — شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد — بگفتم به بیت بلند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام — بسی نامه باستان گفته ام
ز رزم و ز بزم و ز کین و ز مهر — یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی راه دل خستگان — زدم پرده مهر پیوستگان
ز آثار ایشان ز مهر و درود — بسی گفته ام سرگذشت و سرود
بنظم آوریدم بسی داستان — از افسانه و گفته باستان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی — ز خوبان شکرلب با هر روی
ز هر گونه نظم آراستم — بگفتم در و آنچه خود خواستم
اگرچه دلم بود از آن با مزه — همی کاشتم تخم رنج و بزه
از آن تخم کشتن پشیمان شدم — زبان را و دل را گره بر زدم
نگویم کنون نامه های دروغ — سخن را به گفتار ندهم فروغ

[illegible]

کنون چاره باید همی ساختن — دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان — نرفتن بآیین دیوانگان

مرا زاده داد و نه برنا فتیم — که کم شد ز من عمر و غم یافتیم

کنون گر مرا روز چندی بقاست — دگر نسپرم جز همه راه راست

نگویم دگر داستان ملوک — دلم سیر شد زان داستان ملوک

نگویم سخنهای بیهوده هیچ — به بیهوده گفتن نگیرم بسیج

که آن داستانها دروغست پاک — دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک

چه باشد سخنهای پرساخته — شب و روز از اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفت باید سخن — که جز راستیشان نبد بیخ و بن

برین قصه خواهم کنون راستی — که در وی نباید کم و کاستی

بگویم اکنون یکی داستان — ولیکن نه از گفته باستان

که از گفته رب داد آفرین — که زیبد مر او را ز داد آفرین

که نیکو سخن و دلکش و دلربای — بجز گفتهای توانا خدای

بدان تا بجانها که زینسان نکوست — ابا این نکوی هرچه اندر اوست

چه خواهی همه قصه پرداخته	باندیشه آنرا بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان	که بپذیرد آن مرد بسیاردان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را تلک آیات را	بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است	ز قول جهان داور منصف است
خرد باید این داستان را نخست	چو برخوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر	یکی سوی من کن دل و هوش ویر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب	که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران	خردپروران و سخن گستران
که یک روز پیغمبر ابطحی	بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک پیشش همه	نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول	بیک جایگه بر کنار رسول
بدایشان همی بوسه دادی نبی	بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل	قرار دل و رامش و کام دل

که با یوسف آن پاک زادان خویش	چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست	عجب نیست گر فعل اینها خطاست
بگفت این و پس در دل مصطفی	نگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم علیم	سوی مصطفای حلیم کریم
سبب بود از قول یزدان نزول	الف لام را را بگفت رسول
نکوتر ازین قصه نامد پدید	نه گوشی ز سر مردم آنرا شنید
نه من گفته ام کین جهاندار گفت	بد الشخص محمود مختار گفت
که ما قصه بر تو رانیم نغز	که روشن شود زو دل و هوش و مغز
نکوتر ازین قصه‌های دگر	سخنهای این از گهر پاکتر
بدان وحی کز ما نزدیک تست	بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی	کنون یاد گیرش ز روشندلی

خواندن اسحق یعقوب پنهان از عیصو و آمدن یعقوب بخدمت پدر و خبر کردن ... اسحق بکار قربان بکار اینکه خواه از عیصو و دعا کردن و مستجاب شدن دعای یعقوب

بدان ای هنرمند فرزانه رای	که همواره بوده است و باشد خدای

نخستین پسر کش ز اسحق زاد | بدآزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او | فروزنده بد شخص محمود او

فروزنده یعقوب با دین و داد | تنها نشد چون ز مادر بزاد

دو فرزند بودند هر دو بهم | بزادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عصیا نهاد | بعصیا شد اسحق فرزانه شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر | گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست | گرفته بدش پای عصیا بدست

چنین بود مولود آن دو تن | ازین داستان با خبر مرد و زن

چه پرورده گشتند هر دو پسر | گشادند چشم دل و چشم سر

نبد رای و آئین هر دو چو هم | بسی شان تفاوت بد از بیش و کم

که عصیا سپاهی بد و شیر بود | بمردانگی هرکس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت | همه سیرت و عادت خوب داشت

همی برد عصیا بر او بر حسد | حسد با شد آنرا که باشد حسد

چنان دان که اسحق فرخ نشان | بعصیا برش بود دل مهربان

الهی به نیکی بده کام او / روا کن امید و سر انجام او

نشان پذیرفتنش آن بدی / که از آسمان آتشی آمدی

خداوند خوان پس سخت خرم شدی / اساس طربهاش محکم شدی

که پذرفته بودی جهان آفرین / هم از بهر قربان و هم زافرین

بعیصا چنین گفت اسحق نیز / که رو دو عرقی ساز لبن با تمیز

بگو تا بیایم کنم آفرین / هم از خوان قربان هم از آفرین

که وارد به پیغمبری درخورت / نهد تاج پیغمبری بر سرت

تو با ذریاتت چو مهتر شوی / خدای جهان را پیمبر شوی

شنید زود عیصا که قربان کند / یکی ایزدی نامور خوان کند

شد آنگاه با دو ازان استان / سبک تا خورد یعقوب را در زمان

بدو گفت رو هین تقربان شتاب / بدین کار مر خویشتن را بیاب

که بابت برادرت را خواند پیش / نمودش ز دل شفقت و مهر خویش

بگفتش برو خوان قربان بساز / بدان تا کنم آفرین دراز

برو زودتر خوان قربان ببر / نبد و انزمان شوی شد پدر

شنید ایزد و اسحق کرد آفرین | چنان خواستش از آفرین آفرین
که این بنده تو گرفتار نهاد | ولیش قصه خویش بر تو گشاد
الهی نیکی بده کام اوی | رواکن تو حاجات و انجام اوی
پیغمبری دار ارزانیش | نگه دار در رنج و آسایش
بانده و شادی نگهدار شان | سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار یزدان فرمان روا | شنید از رسول آفرین و دعا
رواکرد هر حاجتی کو بخواست | بدانست همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد | ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
فرود آمد آتش کی بهره خورد | از آن خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت بر او شد ز یزدان درست | بجا آمد آنچه بدانست جست
ز یزدان دارنده خرم شدند | بخوردند باقی و باز آمدند

آمدن عیصا خشمناک پیش پدر و از خوان خوردن خبر دادن و دانستن اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب و ماندن و غمناک شدن عیصا و کینه یعقوب را در دل گرفتن

نبود این عیصا نه آگه ز کار | که یعقوب را گل برآمد ز خار

چنین کرد حکم ایزد جان پناه | مرا و ترا نیست در پرده راه

کنون ای پسر زین مشو تنگدل | همیدار در بند فرهنگ دل

که من آفرینها کنم بیشمار | بخواهم ز یزدان پروردگار

که دارد ز شاهان ترا شادکام | بزودی دل و زهره گسترده کام

سپاهت بود داد و فرمان بود | دلت شاد و زورت فراوان بود

بکرد آفرین هم بدینسان بگفت | شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت

ز یعقوب کین داشتی او بسی | همی گفت همواره با هر کسی

که تا تن بجانست فرخ پدر | ز رای پدر پای ننهم بدر

ولیکن چو معلوم او شد تمام | نهم زود بر راه یعقوب دام

بگیرم هم برم سرش را ز تن | کنم خوش مر این دل خویشتن

ببینیم که پیغمبری چون کند | از آن چون تن نیرنگ و افسون کند

همی یافت یعقوب از آن آگهی | همی شد ز رامش روانش تهی

دل پاک او بود پر بیم و باک | که عیصا یکی مرد بد سهمناک

سرانجام یعقوب شد نزد مام | چنین گفت کای مادر نیک نام

یکی سرو آزاده دیدش بلند | برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان از او درج پیغمبری | دل پاکش از هر تباهی بری
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت | بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش | بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش | نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش
بدش مهربردی چو بر خویشتن | نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش بر داده بد ودوده بود | که از خواهر پارسا زاده بود
بدو کرده بد خانمان را یله | که کس را نبد بیش و کم زو گله
جهان گر همه ورد و دیبا بدی | وی از مهر دارا شکیبا بدی
نبودش جز ایزدپرستی نهاد | خود ایزد نهادش بد آنگونه داد
بد انسان همی بود پرهیزکار | نبودش بجز دین و پرهیزکار
برآمد بدین داستان هفت سال | زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیل سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

چو روح الامین رفت یعقوب پاک / سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین / ستردش ببرد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد / که آغاز و انجام او هست فرد
پذیرفتش از دادگستر سپاس / بجان شد سپاس و را حق‌شناس
وزان پس بفرمان کیهان خدای / دلش را بزن کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان / چه پرانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لائی نیک فال / که یعقوب را بود شایسته حال
ز دو ازاده دخت دلارام داشت / کزان مرد دو دختر جهان نامداشت
دو پیرایه حور و رشک پری / دو سرو روان و دو بت آزری
ولیکن که نوبهاران بباغ / دو جان و روان و دو چشم چراغ
دو تابنده زهره دو خورشید و ماه / خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود از آن هر دو لیا بنام / چو سرو روان و چو ماه تمام
یکی حورچهره که چرخ کبود / ازو پارساتر نیاورده بود
دگر بود راحیل روشن روان / کزو خوبتر کس نبد در جهان

زده بچه یک بچه مر ترا است — بدان تا شود بر گلهای تو راست
شبانان بود است همه زیردست — درین عرصه آنکه بپا هست بست
ببالی و دوره چون بزاید گله — نباشی تو از قسم ایشان بله
بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت — فروزنده گردد تو را روی بخت
ز هر در پرستند کانت بوند — هم آزاد و هم بند کانت بوند
چو آمد تو را این نکوئی بجای — توانی شدن آن زمان که خدای
تو دانی که نبود دگر زاین بهی — هر آنکو کند زان بدست تهی
تهی دست را کار واژون بود — دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال — از آن داستان فرخش گشت فال
بگرد از دل آمد استانرا بله — پذیرفت هم در زمان و گله
بران چار پا کش بداند جهان — پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام — شد آگه دلش این کدام آن کدام
شمار شبان و شمار گله — بدانست پیغمبر نیک دله
شبانی همیکرد روزان شبان — خوشا آن گله کش چو او بد شبان

برآمد بهر گوشه نام او — روا شد همه کامه کام او
چو دیدش بدانجایگه حال خویش — تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود — زمان تا زمان مهر وی می‌فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او — بدو داد دختر سبک خال او

خواستن یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن خال یعقوب دلیبا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت — چه بازی نمود و چه سان مهر باخت
ز یعقوب و وز هر کس اندر نهفت — مشاطه بلیبا فرستاد و گفت
که او را بهر گونه مشاطه وار — بهر گونه دیبا و زر نگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ — نکوتر بیارای آن شوخ شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را — مر آن مهربان خسته گمراه را
کسی کایزد زیبا بیارایدا — چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیبا که مهر — بر او مهربان گشت گردان سپهر

[illegible]

ندانستش اندازه حسن یافت
که گفتی همی ز آسمان سرش تافت

ولیکن هم آخر شگفت آمدش
که آنحکم چون کرده بود ایزدش

که راحیل را خواست از خال خویش
ز بهر چه لیاش بنشاند پیش

بدل گفت کاین نیست بی حکمتی
بیارد بدین خال من حجتی

روم باز پرسم که این رای کیست
درین داستان خال را رای چیست

چو یعقوب شد بهر این جستجوی
ببوسید صدره رخ ماه روی

هزاران لطف کرد و گرمی نمود
ابر مهر و شیرین فراوان فزود

بدان تا نگردد دلش بدگمان
بماند بیکسان دلش مهربان

پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش
سوی خال فرخ چو روشن سروش

نشست و نیایش گری کرد چند
بدان خال فرخ پی ارجمند

چو بسیار او را نیایش نمود
فراوانش مردر مراو را ستود

چنین گفت کای مهربان خال من
همایون بدیدار تو فال من

بگفتار و کردار یار تو نیست
بجز نیکوئی رای و کار تو نیست

بپرسم کنون از تو راز نهفت
مرا حکمت آن بباید شنفت

[illegible]

بخندید و بر چشم وی بوسه داد
بدو گفت ای مایه دین و داد

بدان کرده ام کو همین خیر است
حق مهتران سخت واجب تر است

فکندم حق او ز گردن نخست
تبه کرد منت این رای سست

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز
بجز تو نداند کس این کار نغز

از آدم در دون تا بدین روزگار
ازین خوبتر کس ندیداست کار

من ار زانکه باشم نبی حق شناس
بسی بیش باشد ترا زان سپاس

که کردی تو هر در مرا یاوری
رساندی مرا سوی نیک اختری

ز کنعان چو نزد تو حال آمدم
غریب و تهی دست و تنها بدم

کنون آشناتر کس اندر همم
ز دیدنت با دیده روشنم

ز درج تو فرزانه یکسته دله
همه حجله شد ساخته هم کله

بود جای رختم سه تا بستر
کله خود نگنجد بسی در ضمیر

شبانانم اکنون یکی لشکر اند
پرستندگان بندگان بمراند

مرا این شکوه و کلاه از تو است
پس از ایزد این دستگاه از تو است

جز این کردی از هر کسم پایه بیش
بپیوستیم با دل و جان خویش

پذیرم ز راحیل هم نام تو — بجای آورم خود همه کام تو

ولیکن تو نیز ای پسندیده رای — بفرمان من یکدل و ره نمای

همی بسته باید بهر دو کمر — که خدمت کنی هفت سال دگر

ازان تا شود دستگاهت فزون — کیاده شو و آنچه داری کنون

چو زن بیش خواهی درم بیش خواه — بهل تا که نیکو شود دستگاه

بدان تو بپیچید زحمت پدید — تنت بیکران رنج و سختی کشید

خدای جهان مر ترا ریج داد — در نیکبختی برویت گشاد

بمن رنج تو نیز چندان رسید — که اندازه آن نباشد پدید

گر ایزد بدین تو بیاری کند — ترا او مرا گوش داری کند

از اندازه بیرون شود مال ما — نداند بجز داور حال ما

ولیکن درین توبه ده بک مخواه — که داری تو خود بیکران دستگاه

بود مالت افزون و همت گله — زبخت همیدون نداری گله

چنان گشت خواهی درین چند سال — که در شام چون تو نباشد همال

هنرمند یعقوب دین را گزید — چو گفتار خال و پدر زن شنید

بدو داشتی شاد جان روان / ازو خواستی دستگاه و توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی / امید از جهان سوی او داشتی

از او داشتی لاجرم کام خویش / نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود / قضای خداوند زین گونه بود

که آنسال هر گوسفندی دو بار / بزادند هر بار بچه چهار

همه بچه چون بچگان پلنگ / همه خال خال و همه رنگ رنگ

نه خود بچه گوسفندان بدند / که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کامد ز گاو و ز خر / ز اسب و ز استر شتر سر بسر

همه خالشان بر تن تا بدم / همیدون ز پشت اندرون تا شکم

شبانان از و خیره ماندند پاک / سخنهای یعقوب راندند پاک

همی گفت هر کس که از درج او / که این بچگان را پلنگست پوست

همه پیش یعقوب یاد و دین / بچهره ستوده ز ردی بدین

نبد نزد یعقوب آن بس شگفت / که آنرا کرامت ز یزدان گرفت

کرا داد خواهد خداوند گنج / نباید کشیدن بسی درد و رنج

بوده نیک نز من خواستی لاجرم | نباید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار | که جز زو ندیدم بهر کار یار
از و و انکی خواستم زین سپه | مرا داد دادار با ستیح همه
کنون من بدان ده یکی خویشتن | شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت او شاد شد | تو گفتی کز اندیشه آزاد شد
ستایش بسی کرد یعقوب را | مر آن پر بها گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت | همه گشت یعقوب را کوه و دشت
همیکرد فکرت بدرد و به غم | ستاپانی و یزدان پرستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال | از اندازه بیرون شدش خیل و مال
بیامد بر خال پاکیزه کیش | وزان مال بستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور | ز اشتر ز استر با بیش مور
کس اندازه آن ندانست جست | ولیکن شنیدم بقول درست
که چندان گله مر ورا گشت | که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت
درازی و پهنای آن دشت پاک | همه بد پی گله بر روی خاک

چو شد ساخته کار آن حورزاد | بیاورد بابش بفرهنگ و داد
بآئین دین و بعقد درست | بدانسان که از مادر آمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد | که داند که یعقوب چون گشت شاد
بدیدار آن اختر فرخی | که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز | رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هر آنکو بدارد که رنج پای | بآسایشش ره نماید خدای
نکونام یعقوب نیکو خصال | همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته شد به بنگاه خویش | ابا همسر و هم بدلخواه خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد | چو کشته بباران دم مرده باد
همیدون به لیای پر رو بخت | دل پاک وی شاد با آن دو بخت
همی داشت مر هر دو شان را چو جان | که ایشان چو دل بود و آن تن روان
بهر دو همی بود خرم دلش | ز شغل گله گشت بیغم دلش
همیکرد پیوسته شکر خدای | که آورده بد کام او را بجای

نشستن لیا و راحیل پوشیده از خود را با یعقوب

بگو نام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی [illegible]

یهودا و یساخر داد جوی / ز بالان آزاده خوب روی

ز زلفا دو فرزند چون شیر بود / یکی جاد دیگر اشیر بود

ز بلهه دو فرزند مردانه بود / هنرمند و قتال و فرزانه بود

ز راحیل یوسف که زیر سپهر / نرفته است نیکوتر از وی بچهر

دگر ابن یامین ابن پدر / گران مهربانتر بود زین پسر

همیدون که بد دختر ادینه نام / همش بود راحیل فرخنده نام

با اسباط معروف شد نامشان / روا باد زین هرکه را کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار / که راحیل زاید [illegible]

بمژده فرستاد جبریل را / که روشن کن جان راحیل را

بگویش که ما هدیه ساختیم / ز خوبی و چندیش پرداختیم

به نزد رسد هدیه ما بتو / شود شادمان دین و دنیا بتو

دگر چون شد از نام یوسف جدا / سبک جبرئیل آمد از پادشا

مراکو شناسد سپاس خدای | کند کامکاری بهر دو سرای

پدر شاه دان بد بمهر زند سخت | چو شاه همایون بتاج و بتخت

ورا دوست‌تر داشت از دیگران | که او شمس بود و دگر اختران

دلش هوش در کار وی کرده بود | همه داروی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران | بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان

شب و روز توحید جان آفرین | همی خواند بر یوسف پاکدین

بیزدان همی شد موحد دلش | سرشته بد ایزد خود اندر گلش

که پیغامبر باشد و پارسا | در آن پارسائی شود پادشا

که داند که مادرش چند اشتی | زجان در روانش فزون داشتی

بدی بر تن جانش لرزان بمهر | بدو داشتی تازه همواره چهر

بجز آفریننده دادگر | زیوسف نپنداشت کس دوست‌تر

ازو نیم ساعت نبودش قرار | در آغوش بودیش یا در کنار

زبیم استوارش نبودی بکس | خود او را نگهدار بودی و بس

همیشه دل مادر خوب کیش | بدو بسته بر مهر فرزند خویش

بیکجا که بمراد او نشستی	دل و جان وی ز هر دو برداشتی
زمانی نبد کو نبد با خدای	اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی	همیشه سپاسش نگه داشتی
که او دستگه داد و پیوند هم	بدان گونه چندانش فرزند هم
سخا خنده که یوسف چو او آدمی	ندیده کسی آسمان و زمی
چو راحیل با دیگران وز کار	نبد خوبتر ز و گلی در بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه	چو زادش مر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود	که سامان او هیچ نتوان نمود
شب و روزش از دیده نگذاشتی	ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش	دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال	بخشنودی و کام و آرام حال
ز یزدان پیامش رسید آنزمان	که ای راد پیغمبر پاک جان
ز جا خیز با رخت و با دستگاه	یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدا	بنه برگرفت و سپرد آنجای

[illegible]

چنان دان که راحیل با درد [illegible]
گران [illegible]
ازو داد [illegible] نیز
ولیکن بزادن [illegible]
که معلوم وی [illegible]
وزان را بجان [illegible]
چو راحیل را درد زادن گرفت

[illegible]

مرا طفل بگذاشت باید همی | که جان از تن من برآید همی
بآبستنی شاد بودم نخست | دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آید یکی دیگرم | شود روشن از روی او چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام | جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ | ز تیمار فرزند و ز داغ مرگ
چو لیلیا ز راحیل اینها شنید | بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت | چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاه چهر | نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بد است این که گوئی همی | غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد | مجو درد و ناز امه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت | همایون و فرخ بود زادنت
ز درد رهائی دهد کردگار | بفرزند فرخ سرانجام کار
چنین داد راحیل مسکین جواب | بلیلیای پر مهر فرهنگ یاب
مرا این درد نه از پی زادنست | که این درد و تیمار جان دادنست

تنه پاک بنهاد و منزل گرفت — غم و سوک مر احیل در دل گرفت

بناچار در خاک پنهانش کرد — نشست از بر خاک با سوگ و درد

همی راند سیل و همی گفت آه — که فالیست این بس سیاه و تباه

مرا مرگ این چون نشان بد است — ولیکن امیدم سوی ایزد است

همی بود یکچند زار و دژم — دل و روی و چاک هم بود و غم

که داند که بیچاره مسکین چه کرد — دل خویش چون گرد از داغ و درد

ز بهر موی البته زین برید — بناخن دو دال از دو رخ برکشید

همی گفت ای مادر مهربان — مرا خوشتر از هوش و جان و روان

که من مهر تو یاد نگذاشتم — ز جان مر ترا دوستر داشتم

چه کردم ز بد مهری خشم و کین — که زنهار با من بکردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی — دل از من بیکبار برداشتی

بسال از تو بسیار من کهترم — چرا پیش رفتی تو ای مادرم

بدین پایه خرسند من چون شوم — تو بازآیی تا پیش من و هم

بیا یوسف خویش را گوش دار — پدر پیش هیچ آدمی استوار

[illegible]

فرستاد یعقوب تا خواسته — بدو بیکران نعمت و خواسته
چنان کردش از خواسته ور کله — که گشتش ز دل دشمنیها بله
زیعقوب چون کار او خوش شد — روانش هوا خواه یعقوب شد
از آن پس شدش روز و شب دوستدار — بنودش بجز دوستی هیچ کار
چو یعقوب فارغ شد از کار او — بمهر اندر آمیخت آزار او
چنان که یکسال بگذشت روز — همی بد رخ بخشان دلفروز
بیوسف دل مهربان جا نشاد — تمامی سه سالش همی شیر داد
ولیکن همه روز بر خواهرش — غریونده بودی دل اندر برش
غریوید آن فروزان چراغ — همیکرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش — کش از مادر و از پدر بود بیش
شبی خواهر خویشتن را بخواند — بنزدیکتر جایگاهش نشاند
بیاورد پس یوسفش را بداد — بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت کاین را پس از کردگار — سپردم بدست تو ای هوشیار

چو بر خواهر اندر زمانه بخواند | سبک یوسف اندر کنارش نشاند
زشادی چنان شد که گویی خدای | بدو داد تا بنده بر دو سرای
گرفتش در آغوش فرخنده وار | ببوسیدش آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر | که ای اختر داور چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار | نباید خود اندر زکردن کار
بجان تو و نعمت غیب دان | که بر من گرامی است از روان
که چون دل و چشم و جان داریش | چه چیز است جان با از آن داریش
بگفت این و شد تا به نگاه خویش | نشاند آن چراغ دل و دیده پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان | چو شاهان تخت و بخت جوان
همی پرورشش صد ره از جان فزون | از اندازه مهربانی برون
دو سال تمامی همی داشتش | که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل افروز یوسف در آن هر دو سال | بیفزود چندان بحسن و جمال
که هر کس دو دیده بگماشتی | دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت | گران دید بی او دل و روی بخت

ز پیغمبران مانده بد چند چیز | که آن چیزها را نبد مثل نیز
ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر | بد انگشتری و ز گوهر کمر
چه نعلین و چه طیلسان و عصا | از این چیزها بود سکینه را
در او جمع کرده به پیش روزگار | بمانده ز پیغمبران یادگار
همیدون بد او بر همه انبیا | نکردندی از خاندانش جدا
چه در پیششان کارزار آمدی | همایون سکینه بکار آمدی
بهراندرون پیش لشکر به راه | براندندی او را به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای شر | چو بودی روانه سکینه به پیش
مر آن را همه یاوه بگذاشتند | بر عهد یوسفش وا داشتند
که او بود همواره دین دارتر | بکار خدائی گرفتارتر
بدان ای خردمند با هوشیار | که عادت چنان بد در آن روزگار
که هر کس به دزدی شدی متهم | خیانت نبودی به بیش و نه کم
نه زندانش بودی نه بند گران | که فرسوده گردد روانش در آن
بل آن بدی مرورا گوشمال | که چون بنده کردیش شش سال

پدر از منت باز خواهد همی | قرار از دل من بکاهد همی
اگرچه مرا درد وارون شود | ز دستم دل و صبر بیرون شود
بباید ترا رفتن بنزد پدر | ز فرمان او نیست بر دیگذر
کنون باش تا جامه دیگر | بپوشانمت ای همایون پسر
بیاورد پس جامه شاهوار | که مثلش نبود اندران روزگار
برون کردش از تن سلب پیرهن | پدید آمد آن گیتی افروز تن
برهنه شد اندام او سربسر | پدید آمد آن خسروانی گهر
چو عم کرد دیدش اندر میان | فروزنده چون اختر آسمان
سراسیمه شد کاین کوکب فرهی | نشاید که این برج سازد تهی
دلش را خیانت گری یار شد | بکاری چنین زشت و بد راشد
شدش لازم اکنون که با من بود | بفرمان بری گفت من بشنود
نیارد جدائی ز من زود جست | که حکم خیانت برو شد درست
همی گفت ازین گونه عم بسی | شد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان | بیامد بر خواهر مهربان

دو سال تمام اندران صبر کرد | دل پاک او داروی صبر خورد
چو دو سال بگذشت زین داستان | ببند دل یعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود | که گوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام | که حکم جنایت بر او شد تمام
هم اکنون مرا او را بر من فرست | سر رشتهٔ شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی | همی بر رمیدش دل از گفت اوی
دل اندر بر وی شکستن گرفت | وز هوش و رامش گسستن گرفت
بناچار بر جست و کرد آب گرم | بشستن سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش زدود | بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود | ولیکن زن از مهر خدمت نمود
پس آن جامهٔ شاهوار آورید | بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون سخت آتش فروخت | بزیر اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست بگرفت شد نرم نرم | بنزدیک یعقوب دریای شرم
ببر آن فروزنده خورشید را | که گیتی بدو داشت امید را

بدینسان همی داشتش چند گاه	تبابید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بد و شادکام	دلش را بد و شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو بچه را و باز رسیدن خبر بلا و خبر دادن از کلفتی که با او خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند	بدین حال شرح و حکایت کند
که پیغمبر از جد اهر یکی	رسیدست تیمار و درد آیکی
سببهای سختی و تیمارشان	پدیدست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار	که ایشان فراوان گرستند زار
زانده و بسیار بگریستند	برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران	که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود	چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل	که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ	که بد سال و سه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشکبار	شب و روز یعقوب گریان و زار
از آنرو که او بر گناهان گریست	دلش بد و فایق بگو بنگریست

از آن سخت پیغام نادل فروز	ببد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن	که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد کرا دیده ام	چه تیمار باید همی دیده ام
ایا کاش هر غم که پیش آمدی	نه نادیدن وی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید	توانم همه درد و تیمار دید
در آن یک غم دل نماند بجای	ازین می برایم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان	نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید	خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آمد ز پیش	ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب و فراق	که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد برین داستان چند گاه	همی بود یعقوب دل پر ز آه
همی خواست عذر از جهان آفرین	همیکرد بر روی ز جان آفرین
همی بود همواره در انتظار	که برگ درختش غم آورد بار

خواب دیدن یعقوب ع که ده گرگ خونخوار یوسف را ربودند

قضا را شبی دید روشن بخواب	که ده گرگ با خشم و کین و شتاب

ازین روی بدخواه یوسف بدند — وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتنش همی ساختند — همه چاره مرکشش انداختند
نبدشان خود آگاهی از کردگار — که چون کرد خواهد سرانجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشاه — یکی برکشد سوی کیوان کلاه
بیابد ز جان آفرین داوری — کند پادشاهی و پیغمبری
شود آل یعقوب خدمتگرش — ببوسند بسیار خاک درش
از آن بیشتر کین رسید سوی او — جهانی شود روشن از روی او
بهر خاصه پیغمبری اختیار — یکی چیز دادست پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را — مر آن اصل تبجیل و تعظیم را
بموسی فرخ زه قرب داد — در قربت خویش بر وی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را — مر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب — بدین علم دربود قولش صواب
هرآنکه که خوابی بدیدی کسی — کز بودی در آن در عجایب بسی
بتعبیر آن هر چه گفتی نخست — ببودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام

ز تقدیر و حکم جهان آفرین

پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت　　که ای باهنر یار و فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار زهر است نوش　　روانم بخواب اندرون دیده دوش

که این اختر یازده بر سپهر　　ابا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند سر تا ببر　　ز تقدیر جان پرور دادگر

چو آن خواب دیده بیکایک بگفت　　پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گلی تازه شد　　سپاه نشاطش بی اندازه شد

دل یوسف از بهر تعبیر خواب　　همیداشت پرسیدنش را شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پدر　　ز تعبیر این باز گویم خبر

چه و گفت پیغمبر این خواب تو　　بگوید تو را هم کنون باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچ کس　　نباشد بگفتن ترا دسترس

نخواهم که از گوهر آدمی　　کسی بشنود این بروی زمی

دگر باره گفت ای گرامی پسر　　حذر کن از این خواب گفتن حذر

بدین ده برادر که داری زمن　　نگویی تو این خواب ای پاک تن

که بر تو یکی کینه سازند سخت　　بگفتار اهرمن شور بخت

اگر هم سران تو این بشنوند　　ترا هر ده از رشک دشمن شوند

[illegible]

همین بود تعبیر این خواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است / ندانند جز آنکس که او منصف است
از اقوال قرآن و اخوان او / که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار مر بنده را / دراز است گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر / که آنخواب چون شد بما که نمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد / از آنخواب دیده بدل بود شاد
همی در دل وی نگنجید راز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت / بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی توئی شاه آن / چو گفتی شود شاه تو از زبان
سخن تا نگوئی بود زیر پای / چو گفتی ورا بر سر تست جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست / که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی چو گویا شود / مر آنرا دل شاه جویا شود
کند چاره تا بدست آردش / پس آنگه بزندان نگهداردش

که چون از میان رفت یوسف بکر — سوی ما کند روی فرخ پدر

نگه سوی ما زین نکوتر کند — چنین باوه از دیگران نشنود

پس از وی شود کار ما بر صلاح — وز آیین ما هر چه باشد فلاح

همی گفت ازین نوع هر یک سخن — بشدشان همی کین یوسف کهن

یکی گفت زایشان بلفظ درشت — که او را نشاید بنزدیک کشت

بچاهی در افکند باید ورا — که خود زندگانی سر آید ورا

سرانجام چون گفته شد هر کسی — ازین در سخنهای یوسف بسی

ببستند پیمان که فردا پگاه — بنزدیک یعقوب گیریم راه

شفاعت کنیمش بدستان و پند — سخنهای چربش بگوییم چند

که ما را بیوسف یکی شاد کن — زمانی ز تعلیمش آزاد کن

بدان تا یکی سوی دشتش بریم — بهر گوشه باغی بگذریم

بیکجای با هم تماشا کنیم — ببازی و لهو و خوشی دم زنیم

بلهوی چو ما را کند دسترس — از آن پس نبیند ورا هیچکس

که از جان پاکش بر آریم گرد — بیعقوب گوییم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب بنزد او بجهت بردن یوسف بصحرا

زمینها چو دیبای فیروزه رنگ / به پا نهفته همه خاک و سنگ

به گلزار باید چمن زارها / توان چید گل را به خروارها

بباید زمانی تفرج کنند / به بازی و لهو و طرب دم زنند

همه تن بتن گوشوارش شوم / به بازی گری حلقه بارش شوم

جواب گفتن یعقوب پسران او و رفتن ایشان با یوسف گله را بگرید

پدر چون ز اسباط اینها شنید / دلش روی ایجاب ایشان ندید

نگفتی همی زد دلش را گمان / که آید بلاها زمان در زمان

دیگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش سخت از آن خواب ترسیده بود

چنان دادشان پس جواب سخن / که از دیده نگذارم او را ز تن

یکی کودک است این صغیر و اسیر / هنوزش بیاید ز دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن داد کوش / همانا که بر وی شود زهر نوش

شما چون بسوی دشت بیرون شوید / ندانم طلب هر یکی چون شوید

همه درد و تیمار من هست از آن / که غایب شود از برش یکزمان

بواجب ندارید دیر آنگاه / شود در روز روشن بر و بر سیاه

کشید از دل و دیده ویر آه / میان چراگاه و پیش گله

[illegible]

زاری کردن برادران یوسف بجهت بردن بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند ای راحت جان ما / تو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توایم / مدام آرزومند روی توایم
تو پیراهن پاک کردی ز تن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما ز تن مهربان / بجوید همی مهر ما یک زمان
مگر ما نه پیوستگان توایم / نه همزاد و هم رستگان توایم
تو با ما به بیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
کنون ای برادر دل ما بجوی / گل مهربانی ز ما سینه بوی
بیا تا همه سوی دشتی رویم / زمانی بصحرا سوی بازی کنیم
ببینی چمانی خرامان گله / ز هر سو به هر مرغزاری یله
ببینی که نخچیر که چون بود / ز نخچیر با صد افسون بود
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخچیر و بریان کنیم / بس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار ما / تو باشی بدان بهره‌ور یار ما

[illegible]

همایون پسر یوسف نیکخواه
شنیدم که هفته بد آنجا یکماه

بدان آرزو نیز برپای خواست
بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست

چنین گفت کای شمع پیغمبران
چه باشد که امروز با سروران

شوم شادمانی و بازی کنم
گل دولت از باغ شادی چنم

ز یوسف چو بشنید باب این سخن
درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یارب چه خواهد بدن
که یوسف بسوی دشت خواهد شدن

اگر سوی دشتش فرستم همی
نماند مرا صبر بی او دمی

همه روز باشد دلم در گمان
که او را چه پیش آید از آسمان

اگر آرزو در دلش بشکنم
مر او را بناچار رنجش کنم

بیازارد و دل شکسته شود
ازو کام بختی گسسته شود

زمانی در اندیشه ها بود مرد
سرانجام دل نرم و خرسند کرد

رضا داد و بر حکم کیهان خدیو
ولیکن بدل در شکسته غریو

گواهی همی داد روشن دلش
که در گل نهان گشت خواهد گلش

مر آن شمع جان را سبک پیش خواند
ببوسید و اندر کنارش نشاند

بهر دلش تنگ در بر گرفت
وز آن پس غریویدن از سر گرفت

اگر چند فرزند با حاصل است | چه با درندارد و شکسته دل است
کنون از شما آن بسی بایدم | که فرجام اینکار نیک آیدم
پذیرید شش از من پیمان بند | بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ده مر او را نگاه | ندارید شش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکا یک بپشت | نه باز بیست پیکین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب | نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گرآیدش آز | ندارید از و خوردنی هیچ باز
نگردید غایب از و هیچ روی | نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هرچه گوید از و بشنوید | یک امروز فرمان او را شوید
نگهدار زین هیچ چیز از شما | مراجسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از بر من برید | بدانگونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و آموزگار | ببستند پیمان و سوگند خورد
کزین هرچه گفتی بجای آوریم | وزان پیش ما فرهنگ و رای آوریم
بجان و دل و دیده با وی بویم | بدان ره که او مان نماید رویم
چنانش سپاری تمام از نخست | بیاریم بازش بتو تن درست

چو یوسف چنین دید بر جایگاه
دل مهربان بر پدرش گفت آه

چه تیمار خواهد رسیدن ورا
چه تیمار خواهد کشیدن مرا

چو بسپرد با او بجان آفرین
خداوند هفت آسمان و زمین

بجمز یکی بنده او سپرد
که چون پس بیابدش بخرد و برد

نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش
که بر وی قضا کرده بد کار خویش

پذیرفت روبیل او راز باب
گرفتش پیش اندرون با شتاب

بگاه یک ره دشت بر داشتند
گذشتند و گفتار بگذاشتند

بدان ساعت اندر که دادند پشت
جهان شمع یعقوب را باز کشت

بصحبت همی رفت یک لخت راه
همی کرد بر چهر یوسف نگاه

یکی تل بد از کوشره بلند
بر افراز تل بر شد آن مستمند

سوی یوسف همی کرد زان تل نگاه
همی دید تا نیم فرسنگ راه

چو از چشم یعقوب شد ناپدید
که داند که او را چه اندوه رسید

زمانی بدان تل همی بد بپای
سراسیمه از بخت شوریده رای

پس آمد غریوان به بنگاه باز
دلش بی شکیب و تنش در گداز

بامید بنشست و دیده براه
که آید شبانگاه خورشید و ماه

بدل گفت کامد زمان فراز — نباید سخن کرد دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد — رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز — نه جای سخن بد نه جای گریز
بیفتاد می تاختندش براه — باندک زمان پای وی شد تباه
نه درمان و عذر و نه سامان جنگ — نه جای گریز و نه جای درنگ
نشد رفته تا نیم راه کله — که پایش همه گشته پر آبله
درآمد بدو تشنگی کار کرد — جهان را بچشم وی تار کرد
بنزدیک رود نیل مسکین دوید — بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست است و نه دل بجای — فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیده است کار — شما را نه شرم است نه زینهار
چو دیدی زمین بیکس مهربان — که افتاده مانم این دوست میان
چه زشتی بجای شما کرده ام — دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه ور گشته اید — همه شرم و آزرم خود هشته اید
خردتان تباه است و دلها درشت — مرا بیگناهی بخواهید کشت
رسیده بلب جانم از درد و تاب — شده آرزومند یک قطره آب

همی برزدی پیش و پیمان تاب — برون برده پیر زر از ره صواب

پیاده همی داریم همچو سگ — تنم در فسرده مرا خون و رگ

لب از تشنگی خشک چون شاخ کاه — شکم گرسنه دل پر از ترس و تاب

مکن ای برادر ز یزدان بترس — ز پاداش دادار کیهان بترس

بخون من ای کند دل مبند — کاین نیست نزد خداوند ارجمند

مرا گر کنی بیگناهی هلاک — چه پوزش بری نزد یزدان پاک

چگوئی پسر را بحکم خون او — بگوئی بهانه چه داری نکو

پدر را چگوئی چه آری بجای — چه دعوی کند با توان پاکرای

مکن ای برادر ازین بازگرد — مراین فرستش پدید آور اندر نورد

ببخشای برمن که درمانده ام — ز درگاه نیک اختری رانده ام

غریبم اسیرم نژندم ذلیل — ندارم سوی نیک بختی دلیل

دگر دل بمرگم یقین کرده — بلاکم درین تیه آورده

یک شربتم آب بفریاد رس — که در تشنگی رفت خواهد نفس

اگر شربت آب سردم دهی — پس آنگه کنی جانم از تن تهی

بدان آب چندان بیابی ثواب — که از کشتن من نبینی عذاب

[illegible]

تو خود گیر و بستم به یک شربت آب | رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید | چو شیر دژم سوی یوسف دوید
به رخ بر طپانچه زدش پنج پنج | که برهم چو دندان مار شکنج
بدو گفت کای ناکس شوم دزد | مرا خوردن خون تو هست مزد
که باشی تو ای ناکس تیره رای | که گوید پسر شوم تو تاج و گاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو | شود سعدهای فلک خویش تو
بآنها که شان دیده بودی بخواب | بگو تا ببخشندت امروز آب
ز ما خنجر و کارد یابی و بس | بدین چیز باشیم فریادرس
برآمدش بخواری و زاری خروش | دلش را بتیغ جفا کرد ریش
ازو نیز یوسف امید پیش برید | کزو هم سیه دید روز سپید
فرو ماند بیچاره و سرزده | شده کام ازو وام پاک آمده
چکان بر رخ خویش از دیده خون | چو یاقوت بر لوح دینارگون
از اندیشه جان از رنج و درد | بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش وی بر زمین | بخواندش بر و صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و از مردمی | ببخشای برین غریب غمی

[illegible]

[illegible]

بهودا که او رنگ و فرهنگ داشت / بدان حال او دید که دل شکسته داشت

دلش بر برادر همی سوخت سخت / که دیدش چنان چهره و تیره بخت

ولیکن بسی دم نیارست زد / که بودند آن ده برادرش بد

همی دید زیشان دلی پر خروش / ولیک از بلا شد نهانی بجوش

نیارست رفتن بر او بسی / که از وی کشند آب خواهش وی

گمان داشت کو نیز چون دیگران / کشد دست بردی بکین زگران

بهر خیره و دشنام و خوارش کند / شکسته کند یا فکارش کند

سرانجام آهنگ وی کرد نیز / بر او آفرینها بگسترد نیز

ببوسید خاک زمین پیش او / بمالید بر خاک صد بار روی

چنین گفت کای ویژه همسر مرا / زیعقوب فرخ برادر مرا

همان مادرت خواهر مادرم / ترا هم گهر من ز همسر و همبرم

بر حیثم همی تیره روز و نژم / سپید کرده بر من بلا و ستم

گرفتار در دام تیمار و درد / پدرگم برخ سرخ و رخساره زرد

ازین ده برادر به پیشم هلاک / بمن بر چنین کینه ور گشته پاک

فرو بستشان تا به پشت دو دستان سیاه / بخواهند کشتن مرا بی گناه

[illegible]

[illegible]

زبانه زدش آتشی بر جگر / که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بد ایشان بسوخت / تو گفتی تن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد بر آب دست / که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنین دید بر پای جست / چو شیر دژم گشت و چون پیل مست
ربود از یهودا سبک جام آب / که داند که چون کرد بروی عتاب
بر آن آب دامن بصد پاره کرد / بسی شور و پرخاش بیچاره کرد
بدان خشم و کین سوی یوسف دوید / یکی خنجر آبگون بر کشید
که از تن سرش را جدائی دهد / روانش ز بندش رهائی دهد
یهودا چو آن دید از جای جست / گرفتش سبک دست و خنجر ببست
بپیچید و بگرفت از و خنجرش / بقوت گرفت همچنان از برش
بیفشرد اندام او را چنان / که خرد شدش همچو اسپرک استخوان
پس آنگه چنین گفت کای بیخرد / ز دانا چنین کار کی در خورد
چه کرده است این خرد کودک ترا / که خواهیم کردش سر از تن جدا
هر آنکس که او را بدینسان کشد / بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب / کجا پای دارم که آید نهیب

[illegible]

سرش گفت باید کنون [illegible] | نباید درین کار کردن درنگ
که این بدنشان مهتر زشت | هم از کودکی معجب این سرشت
هم اکنون سرشو او سال و ماه | نداند همی جز خودیش کلاه
گر اکنون نه ما راست گردد رها | شود تا به پس هفت سر اژدها
بیا بازگرد و کشندمان هلاک | یکایک با هوال بدمان هلاک
بجز کشتن اکنون و را روی نیست | که این خیره سر جز بلاجوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش | مکن یاوه کاری با هوش باش
بیودا چنین گفت کاین داوری | همان ره برد تان سوی کافری
دلم کی رواداره از خویشتن | که ریزان شود خون همراه این
یکی کودک بسیار خورد و بسال | که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ور اریختن خون به تیغ | کز ناگه درآید یکی تیره میغ
مبا مر ازآن سنگ بارد سیاه | همین جا کنندمان سراسر تباه
اگر کرد خواهید وی را هلاک | یکی چاره سازیم بی ترس و باک
که زیشان مباشید رانده شما | هم این کشته باشد ز گیتی جدا
بیاشید کاینجا بر نزدیک راه | یکی چاه کنده است ژرف و سیاه

[illegible]

[illegible]

افکندن برادران یوسف بچاه

تو پنداری ای باب نیک اخترم	که با ده برادر بسازی درم
من ای باب فرخ نژاد ندیمم	ببین در بن چه رسن بازیم
دل و دو پیت تا حشر از من بشوی	دگر جویم در بن چاه جویی



کفن کندن از مردم مرده باز / عذاب الیم است و رنج دراز

کفن ای برادر چه در ره شوی / مرا پیش کفن در سینه گوی

چو از عالم زندگی رانیم / به پیراهنی دار ارزانیم

تن کودکی خورد و عورت بود / نزیبد که عورت برهنه بود

ز یزدان و از روی من شرم دار / پدر را بدین کار آزرم دار

چو فرزند او را چنین بیگناه / در افکند خواهی به تنها به چاه

مگردان بخواری برهنه تنش / بجای کفن کن پیراهنش

ازو هیچ نشنید شمعون سخن / تو گفتی که داشت کینی کهن

طپانچه زدش چند و دشنام داد / بدین هر دو دست و زبان برگشاد

جز او دیگران هم زدندش بسی / نبد مهربان جز به بیهوده کسی

سر انجام پیراهنش برکشید / شد اندام یوسف سراسر پدید

شنیدم که چون کند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش

یکی نور از اندام آن دلکشی / به مه بر بپیوست تا ساق عرش خدای

فروزان شد از نور زمین آسمان / ز نور آن خیره شد هم زمین و زمان

بنالید یوسف از آن داغ و درد / سرش را یکی سوی دادار کرد

من اکنون سپردم تو را خویشتن ‌‌ الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه ‌‌ توانی ز بد داشت یارا نگاه
همی گفت زینسان و می‌ریخت خون ‌‌ ز دو دیده بر چهره زرد گون
دگر باره بر لابه بیکران ‌‌ ز اندیشه جان گدازش زبان
چنین گفت کای مهتران زینهار ‌‌ مکن دید بر معصیت کامکار
جوانمردی و مهر عادت کنید ‌‌ بدین کودک خورد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید ‌‌ خردمندی و مردمی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را ‌‌ از این غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آزار آن ‌‌ که از من به زاری برآرید جان
بجز بخشش خالق دادگر ‌‌ بجز محنت و درد و داغ پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت ‌‌ که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
که داند که یوسف ز غم چون گریست ‌‌ ستاره ز درد دلش خون گریست
از آن نه برادر بر او هیچ کس ‌‌ برحمت نبدشان همی دسترس
مر او را چنان مانده از چاره باز ‌‌ کشیدند نزد سر چه فراز
فکندن همی خواستندش نگون ‌‌ بدان ژرف چاه سیاه اندرون

خدای جهان حق داور فرود — سوی جبرئیل امین وحی کرد

که این بنده را اندرین قعر چاه — بپرهیز و از آب و آرش نگاه

بن چاه زینسان بد از روشنی — که آن ممتحن را بود ایمنی

باب اندرش جایگه یار خشک — همه چاه را پر کن از بوی مشک

بگستر یکی فرش خوب از بهشت — ملون چو بستان اردی بهشت

بد و حله و میوه و مژده بر — بگویش که رنج تو آمد بسر

سه روزت فزون نیست اینجا درنگ — وگر دل نداری ز اندیشه تنگ

کزین ژرف چاهت رهایی دهم — وزین پس ترا پادشاهی دهم

بسر تاج تو همسر مه شود — جهان از حدیث تو آگه شود

ز مشرق بمغرب رسید آگهی — که چون تو نبد دادگستر شهی

ابا پادشاهی پیمبر شوی — سر دین ما را تو افسر شوی

پدر گر سپردت بر و میل خویش — ترا زخم و درد و چه آمد به پیش

تو چون خویشتن را سپردی بما — کنمت یکی نامور پادشا

رسانمت آنکه بفرخ پدر — بسر بر یکی خسروی تاج زر

برین ده برادرت فرمان دهم — هر آنچت بباید تو را آن دهم

وراجبرئیل آشنائی بداد | به پیغام یزدان زبان برگشاد

بگفت روح الامین این خدای | که پیغمبرانرا شوم دل‌گشای

بداد آن رسالت که آورده بود | از و یوسف رنج دیده شنود

بسجده درافتاد پیش خدای | دل و جان او شد تضرع نمای

زبان برگشادش بشکر و سپاس | شده مر سپاس ورا حق‌شناس

بحمد آنکه دم داشت آن پیش‌بین | همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داوران | عطای ترا نیست وصف و کران

چو بدکرده بسیار شکر و ثنا | برآورد سر یوسف باوفا

بتن در یکی حله دید از بهشت | که مرتار و پود ورا کس نرشت

بزیرش یکی فرش بافته دید | برش میوه و آب شایسته دید

نشسته برش جبرئیل امین | بفرمان دارای چرخ و زمین

هر آنکو بود با خدای جهان | بهنگام سختی و آسیب جان

بهیکونه باشدش فرجام کار | یکی دل برین داستان برگمار

که نمرود کان آتشی ساختش | ورا آنکه در آتش انداختش

براهیم را اندر آن جایگاه | باخلاص دل بسته بد با اله

زبس فتنه او رنگ را نگشته شت
ستاره ز حسن رخش ماه گشت

اگر حور دیدی رخ روشنش
بجوش آمدی جان و دل در تنش

شدی چهره‌ی چهره‌ی آدمی
نباشد چنین آدمی بر زمی

شنیدم که اندر بن ژرف چاه
همی کرد بر آب روشن نگاه

بآب اندرون صورت خویش دید
ز خورشید دیدار خود بیش دید

شگفت آمدش حسن دیدار خویش
که چون رخش بد زاندازه بیش

بدل گفت با این جمال و کمال
که کرده است از انجم و هلال

همانا اگر بنده بودی تنم
بدین زیب و خوبی که اکنون منم

یقین آشکارا بسی دیدمی
که همسنگ خود زر بارزیدمی

سپرد این سخن از زبان سهو بود
ولیکن قضا راه زینسان نمود

بیازرد زو کردگار جهان
بدان قیمت خویش کردش نهان

که بود اندر آن قیمتش کم و نا
ببین تا چه کرد ایزدی بی‌نیاز

بگویم چه هنگام گفتن بود
دل هوشمندت ز من بشنود

بدان ای که یوسف جدا از نکوئی
بدان خوش لقائی و آن خوبرویی

بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای
ندانیست کش قیمتش جز خدای

[illegible]

بگویید کز نیش جانم خلید | همی پرده صبر بر تن درید
پسر را پدر ... دیده برا | بکشتند گاهی با ... [illegible]
یوسف برادر شده با وی چو دیدار | که زو گشته پرداختید این سرا
برفتیم یکساعت از پیش اوی | بیابان نهان شد کم از پیش اوی
به نخجیر با هم پسر ابر کرد | که از ما جدا بود و بی پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم | ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ ناگاه ورا در ربود | تنش خورد و جانش بیزدان سپرد
نداری تو ما را صادقی داوری | اگر چند هستیم ما راست گوی
چنین بد که کردیم گفتار یاد | خدایست چنین مرد بیهوده باد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه | بدان تا بدانی نشانی تباه
پس آورد لاوی بر او پیرهن | نهادش بر او پیش آن پاکتن
بیالوده یکسر بخون دروغ | دروغی که پیدا چون مه فروغ

باز گردانیدن ... یعقوب ... پیراهن خونین را

چو یعقوب زینسان بدید آن سیاه | بخون اندر آغشته آنجایگه
تو گفتی ز تن در رمیدش روان | نماندش در آن دم نه زور و توان

[illegible]

من این گر بخواب اندرون دیدمی — ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون — دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نا مرده چون مرده شد — روان از چنین زار و پژمرده شد
چنان بود تا پاس دیگر برفت — فراقش بتن آتش اندر فروخت
چه ارزد کنون زندگانی مرا — که شد گشته جان جوانی مرا
چنین روز کز مرگ پیش آیدی — مرا راحت روح پیش آیدی
چو یوسف مرا جان و دل بد بکار — بدان شادمان بد دل کامکار
گر از خشم یزدان نترسیدمی — وگرنه قضا جام را دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم — درو جستمی تا فرو سوختم
دریغا نکو روی فرزند من — که بگسست لی او پیوند من
دریغا دریغا دل و جان من — که بی او تبه گشت سامان من
دریغا چنین راد سرو جوان — دریغا که بر کندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار — بباد خزان اوفتاده بزار
دریغ آن فروزنده خورشید ماه — که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه دُر یتیم — که همتا نبودش جدید و قدیم

بیازی فرستادشان سوی دشت — زچشم دوشان شادمانی گذشت
زخلق تو گرگ آمد او را بخورد — مرا بیکران مایه فرزند کرد
خدایا تو زان گرگ و اژدها — زجان و دلم این مصیبت بکاه
یهودا و شمعون و روبیل و لاوی — زمایون بسیاخر و دیگران
چو این بشنویدند بیدل شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
برآورده هر یک بکیوان خروش — بجان و درونشان در افتاد جوش
از آنرو که این گرگ ایشان بُدند — که جوینده جان یوسف شدند
پدر چون بدان ده پسر بنگرید — بدان گونه شان زار و دل خسته دید
شده هر ده از درد چون بیهشان — همه خویشتن را زنان و کشان
چنین گفت محنت رسیده پدر — ز درد دل و جان بدان ده پسر
که ای شیرمردان نام آوران — دلیران و گردان و زیرک سران
شما را چنین زار بودن چراست — چنین سوگواری نمودن چراست
اگرتان دل و هوش بودی بجای — نبودی چنین بختتان تیره رای
سپردم به پیش شما کودکی — بکردم صد اندرز با هر یکی
بایستان ندانستند هوش و دل — کنون لاجرم گل فرو شد بگل

خود آغاز این محنت او چه بود | قضای بدین تعزیت چون نمود

بگوئید از نو که چون بود کار | چه پتیاره پیش آمد از روزگار

بیعقوب گفتند آن ده پسر | کای پاک دل کاردیده پدر

زمانی همه سوی بازی شدیم | زکید زمان جمله غافل شدیم

نشاندیم یوسف بنزد رمه | نهاده برش جامه ها همه

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد | ربود از چراگاه و برد و بخورد

بجستنش بسیار بشتافتیم | شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم

چنین گفت یعقوب روشن روان | که هوشم همی خیره ماند بدان

که چون گرگ مر یوسفم را کشید | غشش را بدندان همی بردرید

چرا ماند پیراهنی درست | بدانسان که برد و خم از نخست

اگر بود یوسف برهنه تنش | برون کرده بد از تنش پیرهنش

پس این خون پیراهنش چون رسید | اگر گرگ وی را برهنه کشید

ندانم که آید پسندان چنین بدان | ندانم که یوسف نهان چون شدست

ایا کاشش آن گرگ را دیدمی | کم و بیش ازو باز پرسیدمی

دل پاک یعقوب را شد درست | که گفتار ایشان دروغ است و سست

[illegible]

همی بود زینسان که او اشک ریز
همی کرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویشتن بر زمین
همی بود بر جان شیرین بکین

پریشان همی بود و می خویشتن
همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو آن ده پسر
شنیدند این گفتها سر بسر

ز شرم گنه پاک پیچان شدند
سبک بر بهانه بسیچان شدند

که پیراهن غرقه در خون شده
بیاورده و زان چنین کی زده

گوا بود بر خام گفتارشان
بر آن گونه زشتی و کردارشان

بیعقوب گفتند کای غمزده
ترا کام دل رفت و رام آمده

مشتابیم اید رهم اکنون همه
بجوییم ویرا بگرد رمه

بگیریم پیش تو آریم زود
بدانی که این محنت از گرگ بود

هم اندر زمان هر یک از پیش او
نهادند چون باد بر دشت رو

آوردن اسباط گرگ را بخدمت حضرت یعقوب ع

بجستند یک لخت در هر کران
گرفتند گرگی چو شیر ژیان

بخونش سرشتند و کردند تر
کشیدند ویرا به نزد پدر

بگفتند پیدا که این گرگ کرد
تن یوسف این سهمگین کی خورد

[illegible]

ز یوسف بدل در چه کین داشتی
که اندر جهان زنده بگذاشتی

تن نازکش را گسستی ز هم
وز اندام او سیر کردی شکم

بجائی که خود سنگران بد بتر
چرا سوی او تاختی زین بتر

ترا گوسفندی از آن به بدی
که باری گرانبار و فربه بدی

بدینسان چرا کردی ای بی هنر
مرا بی پسر آن دل بی پسر

کجا خوردی او را بمن باز گوی
بگو باز یابم یکی موی اوی

که تا زنده ام یادگارم بود
بگور اندرون غمگسارم بود

بزبان آمدن گرگ و [illegible]

بگفت این و بگریست از درد دل
پرستش خطا کرده گل

چو بشنید گرگ این سخنهای زار
ز یعقوب آزرده دل فگار

بفرمان یزدان زبان برگشاد
چنین گفت کای مایه دین و داد

بمن چند دل بدگمانی مبر
که از امر یزدان گرامی پدر

خداوند کرده است بر ما حرام
تن پاک پیغمبران والسلام

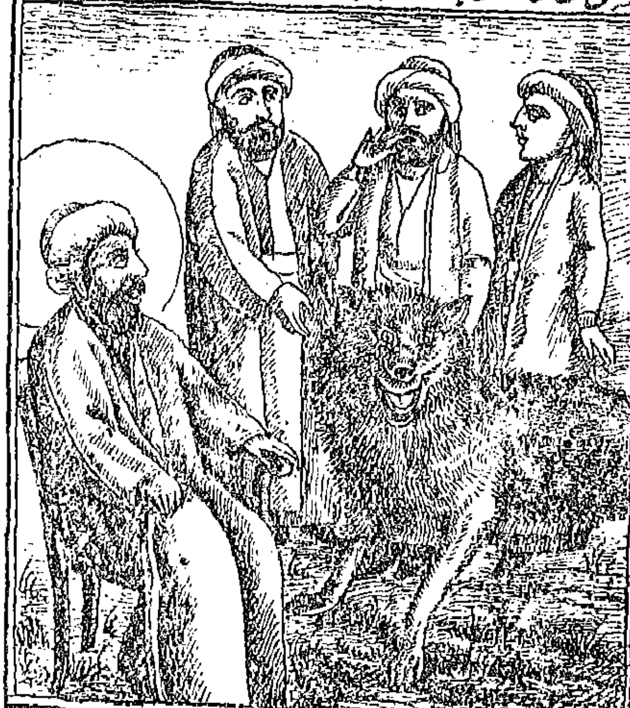
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
گناه اندر آنم نیارم کرد

معاذ الله ای سایه کردگار
پسندید بر پیغمبر نامدار

[illegible]

هر آن کاندرین کار دارد دگر	سر و کار او نیست جز با اله
تو اکنون مرا قصهٔ خویش گوی	بدان از دل من تفکر بشوی
شکارت چه بوده است مردود چون	که آغشته چنگی و دندان بخون

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایتی و بچه کار اینجا آمدی



[illegible]

بیا تا بگوئیم و با یکدگر ... تو بر بچه خویش و من بر پسر

ترا و مرا هردو محنت زده ... مرا و ترا هردو بچه شده

فراق بچه با تو زنهار خورد ... فراق پسر مر مرا زار کرد

فراق بچه مر ترا دل بسوخت ... فراق پسر مر مرا جان بسوخت

فراق بچه مر ترا در جهان ... پراکنده کرد و پست هر سو دوان

فراق بچه هوش تو برد و پاک ... فراق پسر جان من کرده چاک

بیا تا بگرئیم و با یکدگر ... تو بچه همی جوئی و من پسر

همی گفت زینسان سخنها بدرد ... همی ریخت از دیده خوناب زرد

غریوان شده گرگ با وی بهم ... بزاری همی ریخت از دیده نم

که او را همین درد و تیمار بود ... همان محنت و رنج و آزار بود

چو یعقوب و گرگ چنین غم زده ... غریو و بسیار با آن دده

بغم بود و دادند بیداد تمام ... شکیبیر کرده ندادیافت کام

دعا کرد پیغمبر و گرگ آن ... بر آن گرگ و گرگ بچه سوی آن

چنین گفت الهی بدین هر دو تن ... ببخشای و زی بچه بازش رسان

بدو این غم از پیشان گرانی داد ... که در دمی ندانم ازین صعب تر

بپرسید و پس گفت این حکم اوست — تو را اندرین صبر کردن نکوست
که این از عتابست کز پیش گفت — که ما کرد خواهیم غم تو نهفت
بخواهمت اندر بلا آزمود — صبوری کن اکنون بود آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد — در آن درد و تیمار کردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دو — در آنخانه در شد به تنها بپای
در ابیت الاحزان نهادند نام — که بد خانه حزن و اندوه تمام
در آنخانه یعقوب دایم حزین — فشاننده از دیده خون بر زمین
گسسته ز هر کار و پیوند خویش — ز تیمار و هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی کس — نبودی بجز نوحه آئین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام و وحش از جهان پیش او — به تیمار و بردن شدا و ندرو
ز بس نوحه و ناله زار زار — گرستند با او چو ابر بهار
همی راند خون از فراق پسر — بدینگونه تا گور گشتی سپر
گرستی ز دیده ز آب و هنوز — نه والدو حصا و صعد ودر او
کسی کش چو یوسف بسی تیر گم شود — ز خون راند نش دیده تا کم شود

[illegible]

[illegible]

بیا خیز و در دلو شو با شتاب ببالا کشت تا ولی ترنجی ز آب

شنیدم ز امر خدای عزیز بدان دلو بشری زبان و لو نیز

نداکرد و گفتش ایا پاک دین که برخیز از بیچاره و در بن نشستن

بدلو اندرون رفت آن پاک تن بر آهیخت بشری بقوت رسن

چو آمد بسر دلب چاه سیاه فروزنده شد عالم از هر کنار

تو پنداشتی کز که با خطر همی بر زند قرص خورشید مهر

نگه کرد بشری بفرخ بشیر پری دلو دیدند بدر منیر

ز بس نور رخسار آن خوب کیش بدیدند در چهره روی خویش

ز چه برکشیدند وی را تمام بگفتند آدمی چنین والسلام

یکی نور پیوست از وی بسپهر کز و تازه شد نو تابنده مهر

بر آمد دل چرد و بشد بجوش ز سرشان جدا خواسته عقل و هوش

نهادند رخ پیش وی بر زمین بگفتند بر وی هزار آفرین

چنین گفت یوسف بدین ... که ای نیک بختان و فرزانگان

زمین پیش او ار بوسید و ... که بخشنده اوست و فریادرس

مرا ور است سجده و آفرین که او آفرید آسمان و زمین

[illegible]

[illegible]

نسیمی همی گسترد باد نرم	که افکنده بر مشک کافور گرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک	مگر سر برآورد یوسف ز خاک
که تابد همی نور آنجا یگاه	مگر داودش برد زندانی چاه
دویدند بشتافت در چاه پاک	گل کاشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه آگهی یافتند	بدیدآه انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه در اسپ هیچ	نشسته سپستوده زیبوی پیچ
زکشور بکشور جهان فراخ	زده نور رخسار وی بیخ و شاخ
بتن در یکی حله گر او بی زرنگ	همی بر گل و مشک بنهاد ننگ
بماندند همه مرده بر او شگفت	خرد زین شگفتی تواند گرفت
بر او بخشد از همه گوشه جنگ	گرفتند هر ده وراسپ درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز	سپاورده بروی گران رستخیز
بپرسید با کس از آن ده جوان	که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خوردسال	که از چهره وی زند بخت فال
مرا و را ازین در رفتن یافتیم	بدیدار او تیز بشتافتیم
شما را چه باشد چه بد ساخته آشفت	که دست ورا بسته از جهر آشفت

بناکام گفتش یکی بنده ام — مرا این مهتر از اسیر افکنده ام
ولیکن بدل گفت تا بخدای — که همواره بودست و پاینده جای
از آن پس بلابه زبان بر گشاد — بنزدیکت اخوان چنین کرد یاد
بعبد اچنین گفت کای مهتران — خرد پروران و هنر گستران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید — ز دل کینه و دشمنی بر کنید
شما چون شبانید و من چون رمه — کیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان — که نه روز باشد سرانجام آن
بود در جهان جنگ بند آشتی — ولیکن شود بعد از آن آشتی
مرا با شما خود زبن جنگ نیست — دلم بند آزار از آن تنگ نیست
چه باشد اگر تخم مهر افکنید — ز بدمهری و خشم و کین بگذرید
از آزار من تان شود دل تهی — مرا در پذیرید چون کهتری
ز دل بر شما مهربانی کنم — بدست اندرون تان شبانی کنم
اگر بسته باشم چو بنده کمر — بنزد شما به که جای دگر
بود از گفتار یوسف بدرد — بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری بسی لابه ها گسترید — بسی شان بگفتار ها دل خرید

بنا میل ایشان بسوی پشوتان	فروختن غرض بود و بهبودشان
هم اندر زمان جبرئیل از خدای	بیامد بر یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل بخدمت حضرت یوسف که با حضرت صورت خود درا دیدی برای خود قیمت تعیین کردی تا آخر به هجده درهم فروخته شدی

نهان از همه کس برو آشکار	پیامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین	که در آینه چهره خود ببین
همانا که بودی بچاه اندرون	وزان بست حسنت فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب	نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی	بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون بهجده درم	همی یاد دار این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن خردمند را	بها بستدند آن درم چند را
از آن ده جوان پاک کاردان	خط و نشانشان خواست اندر زمان
بدان تا شود پیشان استوار	وزان پس بها نیز بستد بکار
خطی زد و بنوشت شمعون و داد	بدان پرهنر مرد فرخ نهاد

پس این مرد و جوان لب چاه پیا — بعد اگرفتند جائی قرار
بدان تا ببستند بر بند و غل — سهی سرو و ازان و شمشاد و گل
ببستند مالک زغر اندر زنان — یکی بند بنهاد بر روی گران
مر او را به پشمین بپوشید تن — چو نا خوش به پشمین لباس خشن
یکی بنده بود و شس پیر زر دو — سپردش بدان بنده زشت و
همیکرد یوسف در آنها نگاه — همی آمدش یاد از آن آب چاه
وز آن کیسه و آن طلعت خویشتن — پسندیدن و قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذو الجلال — ترا زیبد و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام — تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم — خدایا از آن روی سر تافتم
زنادانیم عفو کن مر مرا — که عفو است و لطف است پیشه ترا
هم ایشان همی گفت از دل نهان — نه آگاه از آن جز خدای جهان
بدانسان همی راند از چهره آب سرشک — که ابر بهاری اورد در شتاب
تن و جان سپردم بحکم خدای — بسختی و سستی به بند و کشای
سرانجام آنکس که بد ساربان — کشیدش سوی بارگ کاروان

برفت اینچنین بیدل و خسته جان / همی تا ببیند رخ همسران
چو یوسف بنزدیک آن چه رسید / مر آن همسران را همه خفته دید
بپویید از آن جمله بیدار بود / که او مهربان و وفادار بود
چو همراه او را چنان بسته دید / دل خسته از دیده بیرون چکید
پذیره شدستش زود در بر گرفت / خروشیدن بیدلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت / بنفرید بسیار بر شور بخت
ابا کاشکی چشم بودی هر دو کور / ندیدی چنین روز وارون و شور
کزین بیوه اتر چه زین بتر است / که یوسف چو زندان ببند اندرست
بپویید ای بیچاره بستمند / همی گفت زینسان ببانگ بلند
از آواز او خفتگان سر بسر / بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همراه خود را نژند / سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در بلا پس درشت / چو سوهان همی سود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان بیفکند چهر / شناسید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ببر در گرفت / پس آنگه غم بودن اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن / که بگریست با او زمان و زمین

بآزار او دل نسیمند هیچ — وز آزرمش نیازند کمتر ز هیچ
خود آزرده است اینک از ما بپیچ — روا نیست آزردنش بیش از این
به تیغ فراقش خسته آید — امید از منش پاک گسسته آید
کنون عذر خواهید زان خستگان — گناهی بعذرش نباشد گران
مگر پیر او تان ایزد داور — به تیمار و آزار او در و پدر
بدو دمن خسته بی گناه — غریب و ذلیل و فرزند تباه
همی گفت زینسان و ایشان همه — فشانند از دیدگان خون گرم
از رهی یکی رنج همی تافتند — گر و سر سیاری همی یافتند
بتر زین چه باشد بگیتی شمار — که باشد کسی از کسی شرمسار
بهودای فرزانه نیک خوی — همی خون چکانید زان گفتگو
همی گفت ای وای ما چاره نیست — چگونه رهیم از خدای جهان
دل و جان خویش بدریدیم — به پیدانشی دوزخ افروختیم
جهان زشت شد نام ما در جهان — که تا جاودانه نماید نهان
بپا یا دو او است ما در نکر — که زینسان نمانیم رای و هنر
همی گفت زینسان و گریان چو ابر — دریده دلش رفته هوش و صبر

من امروز از ان بسته دیوانه ام | که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی دگر | که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم | بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم | مگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه | گرفتار بوده درین ژرف چاه
هر آنجا که بینی کنار پدر | که در وی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر زمین یاد کن | بدان مایه جان مرا شاد کن
بجان تو گر من هزاران درود | رسانی بنزدیک بابم تو زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا | ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسیدشان چشم و بدرود کرد | جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد
غریوان همی شد گسسته نفس | همی رفت گریان نگه باز پس
بیهودا و هر کس که بودند پاک | ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان برآمد غریو بلند | بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدینسان خروشان شدند | چنان زار و گریان و جوشان شدند
که خود سنگ را دل بریشان بخست | ز دلشان همی آتش اندر فروخت

از اشتر سپاه خویش را درفکند | تن خویش در گور ما درفکند
چنان گور ما در بر اندر گرفت | که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس رخ عدو | خروشی برآورد و بگریست زار
ز دیده یکی سیل خون بر گشاد | که سر سوی دریای قلزم نهاد
از و های های گریستن بخاست | تو گفتی که ابر و رعد است راست
غریوان همی گفت کای مادرم | ز درد و فراق تو در آذرم
فراق تو بر من نه محمود بود | ز جان و روانم برآورد دود
برآور سپهر از خاک و در من نگر | ببین آن گرامی فرخ پسر
که چون زار و خوار است و بی‌مستمند | که دیوانه دور و سپید شد
ایا مادر آنکه نه از پسر | که او را بسی از تو چه آمد بسر
بسی شوربختی بسی دیده | بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادر آنکه که زادی مرا | ازین داد صحبت بدادی مرا
دل از مهر من دور بودی ای | مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا پیش تو شوریده شد روزگار | در چشم بجای گل آورد خار
مرا بخت من چون نگون‌سار شد | فروزنده روزم شب تار شد

[illegible]

بهای من ای مهربان مادرم / بیا بد فزون تر رنجیده درم

تو ای مادر آنکه که زادی مرا / به آزادگی شیر دادی مرا

کنون بی بها تر یکی بنده ام / بخواری و زاری بسر افکنده ام

غل و بند در گردن و پای من / سیه گشته روی دلارای من

بر بندم چنین در جهان سوگوار / که تار و چنان زار و بدبخت خوار

ایا مادر آنکه که رفتی همی / دل از مهر من بر گرفتی همی

بدان خوش منش بودی ای پرهنر / که باشم در آغوش فرخ پدر

کمانت چنین بد که من جاودان / بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین در غل و بند خوار / بدریای غم مانده ام استوار

نه یعقوب دارد مرا در کنار / نه راحیل باشد مرا خواستار

دریغا که بی مادر و بی پدر / چنین مانده ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار / یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیا دهان مهرهای کهن / بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام / همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی / مدامم در آغوش برداشتی

[illegible]

[illegible]

از آن درد و غم یوسف پاک تن — چکانید خون بر رخ خویشتن
دل معنوی گشت پیچان و هوش — شد دیده تاری و کر گشته گوش
رنجیدن یوسف پاک دین — بلرزید مر آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامهٔ درد یوسف نخواند
شنیدم که یوسف بر آورد سر — بنالید بر داور دادگر
ز سر پر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی کردگار جهان — که آتش بیارم در این کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم — که طوفان ز آتش در آب آورم
و یا بر سگالم زمین را هم — بر ایشان بخاک اندرون پیش دم
ندا کرد یوسف سوی کردگار — که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور بدین قافله — که کردند از این جان ایشان بلیه
ولی هم کنون قدرتشان نمای — که آگه شوندشان دل از تو صدای
هنوز این سخن گفت یوسف تمام — که جبرئیل برزد علیه السلام

همی کرد هر کس بد و نیک یاد / همی شد فزون هر زمان تند باد

جهان را همی خواست کندن ز بن / نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود / دل دیوزادان ز تیرگی خیره بود

شد قرص شمس گیتی فروز / ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز

همان باد و طوفان و خاک سیاه / همی زد بر آن قافله بی پناه

شدند آن همه مردمان سر ستوه / ازان سوزش باد با آن شکوه

بر ایشان همی مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد

نشدشان دعا هیچ کارگر / نیامد همی خشم یزدان بسر

مر آن کاروان را شد کار تنگ / بشد اند ناچار دلها بسنگ

سرانجام یزدان خداوند داد / بدان مالک نیک الهام داد

که بر جست و بر کاروان بانگ زد / که ای مردمان این شمایت بد

کسی کو چه دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم

بدین در گرفته است یا را خدای / نماند است جان و تن ما بجای

ز ما پیش مان هر که دارد گناه / بپاشید با ما نخواهید اله

بخواهید پوزش ز یزدان پاک / مگر مان رهاند ز طوفان و خاک

[illegible]

شنیدم که آزرده گشتی ز وی — بره در طپانچه زدستت بروی
تو آزرده رخسار کردی دعا — فرستاد بر ما خدا این بلا
کنون این سیه را ببخشش پاک نیست — که او زنده و مرده هر دو یکیست
برون کن ز دل درد و آزار و کین — پس آنگه دعا کن تو و آفرین
مگر زین بلاها رهاند خدای — بمانند این گمرهان بجای
چو یوسف ز مالک چنان شنید — بجز روی بخشایش او را ندید
بمالک چنین گفت کای مهترم — که من دل خلیده نه زان گوهرم
که مردم کشم یا طپانچه زنم — بزشتی کسی را نکوهش کنم
که من جز نکوکاری و مردمی — نخواهم نمودن بهیچ آدمی
اگر جست آزار من آن سیاه — من او را ز جان عفو کردم گناه
دل خویش خوش کرد یوسف بدین — درآورد دستش ز مهر و دستی برو
هم اندر زمان روی او شد سپید — بامر خدا و نه بیم و امید
دعا کرد پس بر جهان آفرین — فرو خواند پنهان بسی آفرین
بخواهش ز یزدان گیتی پناه — که آیین گیتی کند باز رست
فنا کرده آن باد و طوفان [illegible] — نشد چهره روز رخشان و پاک

[illegible]

درو جامه پوشید و پیای روم | که چون نقش مانی بدش نقش بوم

ز رخسار یوسف چنان تافت نور | چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندرون قافله مرد بود | بنزدیک یوسف دویدند زود

بیکبارگی نهادند بر خاک روی | سپاسش گرفتند بر جان اوی

که دیدند ازو آنچنان معجزات | بدو یافتند از عقوبت نجات

چنین گفت پس مالک زعر باز | که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت بباید خواست | که حاجات تو یکسر از من رواست

بخواه ای پسر هرچه بایدت | اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مرد هوش | بگفتار تو زهر من گشت نوش

ترا جاودان عمر پاینده باد | همه ساله سر بر تو فرخنده باد

خط و پشت اسباط خواهم همی | بدان خط غم از دل بکاهم همی

که بر بیع من نیز بنوشته اند | نهان چنین نکته در کشته اند

سبک مالک زعر بی گفتگوی | بیاورد آن خط بداد دستش بدوی

ببوسید یوسف آنرا و تعویذوار | فروبست بر بازوی اش استوار

نداشت کس جز خدای جهان | که آنرا چه تفسیر بد در نهان

یکی ماهی بود در رود نیل

که یوسف دعا کرد هم در زمان

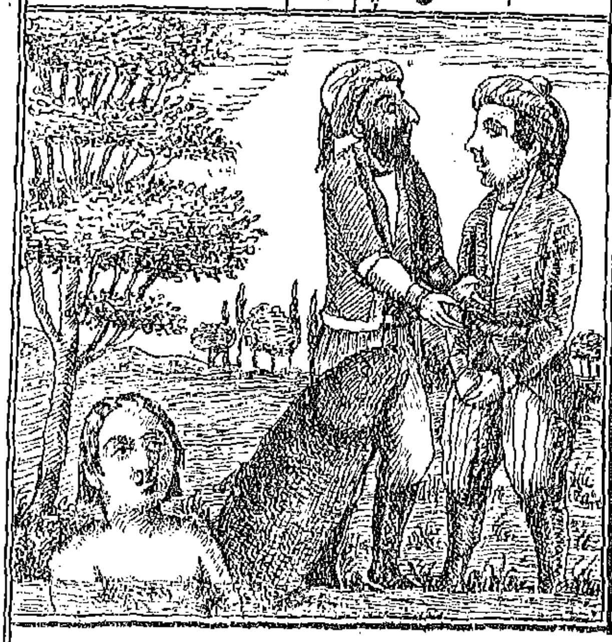
چنین گفت الهی تو داوری

رسولی که بد نام او یونسا

که خیز ای خردمند آزاده خوی	بدین رود نیل اندر آتن بشوی
سر و موی تن را از این گرد و خاک	بباید گسستن زمان گرد و هر پاک

در آب رفتن حضرت یوسف و خطاب از برای او آمدن

چراغ جهان یوسف زرنیاب	شتابید هم در زمان سوی آب
فرو ماند آنجا دلش شرمسار	که گردد برهنه در آن رودبار



ندانست کس کان فروغ از کجاست — ز روی زمین یا ز روی هواست

شنیدم که یوسف علیه السلام — بشست اندر آن آب تن را تمام

ببالید اندام و بگذارد موی — شد آن رود سر تا بسر مشکبوی

همه رود مشکین شد از بوی او — جهان پاک روشن شد از روی او

چو تن شسته بد یوسف پاکدین — بدو حله آورد روح الامین

ز نور خداوند پیراسته — بدان حله شد یوسف آراسته

چو پوشید او آن بهشتی ثیاب — بهشت برین شد رخش بی حجاب

بیفزود بر نور رخسار او — همی خیره شد خود ز دیدار او

سوی بتکده آمد آن حسن و زیب — ز رویش فروزان فراز و نشیب

در آن حله مالک نکو بنگرید — یکی نغز نایافته جامه دید

که نه پود بودش و نه تار نه — همه نور پیوسته و کار نه

ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست — ترا من نه این و نه هم زان کیست

بدو گفت این جامه زان پادشاست — که فرمانش بر چرخ و تا مور هاست

دل مالک از کار او خیره ماند — پس آنگه نهان با دل اندیشه راند

که این کودک عبری ماهروی — بدین معجزات و بدین پاک خوی

لقب داشت ریان فرخ عزیز
چنان کس نبد اندر آن ملک نیز

زلیخا زنش بود و موصوف بود
بحسن اندر آفاق معروف بود

بجز یوسف از جمله آدمی
کس از وی نکوتر نبد در زمی

عزیز مهر مسند بر وی پناه
که تا بنده تر بود در پیش شاه

زن و شوی هر دو بهم ساختند
سر تاجشان بر سپهر آختند

تباهی در آن پیش ایشان نبد
ولی هر دو از بت پرستان بدند

چو مرد و زن بر دو بت پرست چه زن بد و بت
بدند آن زمان سپه بس پرست

ملک را همین بود آیین و کیش
بدین بت نهاده شب و روز سر

مر آن قوم را قبطیان خواندند
چنین نامشان بر زبان راندند

بدینسان خبر یافت فرخ عزیز
که با مالک زعر شخصی است نیز

غلامی است با وی که گویی بت است
بحسن و زیبایی و دلبری است

غلامی که چون چهره پیدا کند
شعاعش همه بر ثریا کند

ندیده است همتای او هیچ کس
نکوتر ز حور بهشت و بس

نه چون باشد از گوهر و خاندان
دعاهای او مستجاب است پاک

عزیز مهر مسند چون این شنید
بدل گفت کاو را بباید خرید

ز مردم جهان بود پوشیده پاک | که پیدا نبد گرد بر سنگ و خاک
میان جای میدان زده تخت زر | عزیز از بر تخت با تاج زر
بپا بد یک مرد بازارگان | به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید | فروغ از رخش سوی کیوان رسید
جهان نور بگرفت سر تا بسر | ز رخسار تابنده آن پسر
مر آنرا در آن پیشگاه آورید | بر تخت دستور شاه آورید
بر تخت بر منبری ساختند | چو از مهر آن کار پرداختند
هر آنکو بر افسر از منبر شدی | بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرضگاه آوردن حضرت یوسف را بحضور خلق جهان

شنیدم که بد یوسف آراسته | ز حسن و ز خوبی و از خواسته
تنش بد بپوشش حله از بهشت | چو باغ بهشتی و اردی بهشت
گران حله را کس نرشت و نبافت | بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز | ز دو گیسوی مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم | خم و پیچ وی عنبرش بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته | گهر در همه شاخها بافته

قدش چون یکی سرو نوخواسته — بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای — چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر بدین چون زیب — گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی — ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شده صد هزار انجمن — شوریده بر روی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه مهر تخت — باندازهٔ ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گران بار شد — چو انبوه نظاره بسیار شد
ز جامه زن و مرد بر هم فشاند — بسی خلق را در دو بام فشار
بدانگونه بر هم فشرده شدند — که خلقی همه نیز مرده شدند
بدانگونه بر هم فشاندند نیز — که خلقان دگر جان بدادند نیز
ز بس مرد و مرکب که آنجا بدی — همه دشت و هامون نه پیدا بدی
ز نر و مادهٔ مردمان بی‌شمار — همانا فزون بود دو صد هزار
اگر چند بسیار از خلق مرد — کس اندوه بسیار مردم نخورد
که از فیض چهر رسول بهی — شدند ایشان خود از درد تهی
بدو بود چشم و دل خلق بس — نبد آگه از مرگ خود هیچکس

یکی سرو و بهین بگشاده شاخ
دو هفته مه مصر و خورشید کاخ

گر از کاخ یکبار بیرون شدی
بانگشت هر کس اشاره بدی

ازین بود کان روز در انجمن
نبود آن سهی سرو کاغوش تن

ولیکن ورا بد درست آگهی
ز بالا و روی رسول الهی

که خورشید از وی شرم دارد همی
سر از آسمان برگذارد همی

زلیخا نهاده به دیده به مهر در
بدیدار یوسف چراغ بشر

فرستاده به کس نزد عزیز
بدو گفت کز من بجنبانی چیز

اگر هر چه ما را بگنج اندر است
گر آن خاک سنگین بگنج اندر است

بهاده مر آن بنده را سر بسر
از آن رو که او به ز گنج و گهر

که آید که نیز ما را به دست
چنین بنده هرگز نبوده است

خریدش را بست صورت عزیز
بچیز آنکه بودش هر نوع چیز

همه مردم مصر پیر و جوان
همه شان بدل در همی داستان

که ای کاش این بنده بخریدمی
شب و روز او را همی دیدمی

بر اسرار شان مطلع شد خدای
قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با او نکامی برد
که مر یوسف پاک دل را خرد

از ایدر دو یوسف همی خون گریست | کسی کو ببیند کو همی چون گریست
ز درد دل آنگه زبان برگشاد | چراغ جهان یوسف پاک زاد
سوی هسنادی ندا کرد و گفت | که ای باخرد خویش و باداد جفت
بجای آور امروز یک لخت هوش | مرا پاره‌ای زین نکوتر فروش
ندا این چنین کن تو اکنون مرا | که حالی من خسته گویم ترا
که خسته غلامی یتیم و اسیر | که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب | که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند | که تا دیدش پای بسته ببند
که خسته غلامی گریزان بپای | نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه | شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خسته غلامی دل آزرده شده | قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان بدام | فشانیده بر رخ سرشک و غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک هوش | بدین شرطهای تباهم فروش
نباید که آنگه خریدار من | مرا بی‌هنر یابد و ممتحن
بگیرد ترا باز خواهد بها | بمانی تو اندر عذاب و بلا

بهم سنگ ده بار مشک سیاه / چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه

بجوزی بپاید از آن کو نه نغز / بهم سنگ ده بار عنبر بمغز

بهم سنگ ده بار کافور نیز / بپاکی کز آن به نباشد چیز

بهم سنگ ده بار از عود تر / که از مصر بر وی نمودی اثر

زنی بود قبطی ورا روده نام / که یزدان ورا داده بد نام و کام

همش نیکوئی بود و هم خواسته / ز دولت همه کارش آراسته

پدر بر پدر مهتر و کامکار / بند مهتر از وی در آن روزگار

چنان بد ز خوبی و گنج و گهر / که با او زلیخا همی بود همبر

شنیدم که آن روده خوب نیز / بیفزود بر داو گستر عزیز

بیکبار هم سنگ یاقوت نیز / کز آن قیمتی تر نباشد بچیز

ز روده همه مهتران سربسر / بماندند مدهوش و آسیمه سر

عزیز اندر آن هم نباید ستوه / که نقدش نیاید بدو بخش کوه

بیفزود بر آن زن مالدار / ده و چیز کو مایه نشا هموار

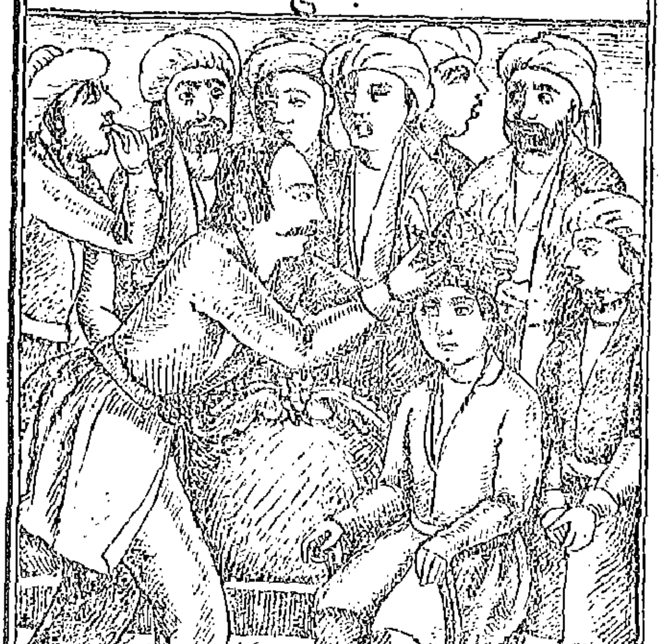
یکی تخت فیروزه پر بها / که هر کس ندانستی او را بها

دگر تاج زرین گوهر نگار / که آنکس ندارد بجز شهریار

زمانی همی کرد شکر و سپاس / مر آنرا که وصفش نبود و قیاس
همی بود رخسار او بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق از و بازمانده شگفت / که یوسف چرا این عبادت گرفت
پس از یکزمان چون برآورد سر / عزیز اندر و کرد نیکی نظر
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود / نکوئیش زاندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر / چرا تاج من برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی چنین دراز / بمن باز گوی این پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر / نه از پیشی برگرفتم ز سر
ولیکن بکردم همی بنده وار / سجود خداوند پروردگار
گر از تارکم تاج بگرفتمی / بسجده درون من سپاس گفتمی
بیفتادی از تارکم بی گمان / بمن بر شدی مر ترا دل گران
سجود درازم بدان بود باز / که کردم همی شکر یزدان دراز
که بیچون منی را چنین مستمند / ذلیل و غریب و حزین و نژند
بها داد چندانکه صد هوشیار / نداند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز این سخن / ز داد اندر دلش خرمی بیخ و بن

بدستور شد گفت کای نیکبخت	نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت

تاج گذاشتن عزیز بر سر یوسف



شود هم بر آنسان که بود از نخست
بپیچید یوسف هم اندر زمان
دعا کرد با خویشتن در نهان
چنین گفت کای بالای خویش
با جلال خویش و بهای خویش
کز این بنده را دست کوتاه کن
جهان همچنان که بود از نخست

[illegible]

چنان مهربان گشت بر روی ریش	که گشتی همه کام شد حاصلش

[illegible] الله [illegible] عزیز



[illegible]

[illegible]

مرا این زمان سید اشت باید نگاه | | که بی من خوبروی است و بی من گواه



[illegible]

خوشی بود ما در خوشی پدر | خوشش مهربان دایه پرهنر
خوشش بیع دفادم پرستار و آ | خوشش کارساز و خوشش کوشندآ
گر از زر اسپی بودی او را سپهر | گرامی ترش زو ببودی دگر
بدینسان همی داشت وی را نگاه | برآمد بدین هفت سال و ماه
همی بود یوسف به نیک اختری | دل از شغلهای زمانه بری
ولیکن شب و روز گریان بد | دلش از آتش هجر بریان بد
زهر سو که گردی دو چشمش نهان | ندیدی در آن جز خیال پدر
به هنگام بیداری گاه خواب | ز دوستش بودی چو تشنه بر آب
ز تیمار هجرش بسی زرد بیستی | شگفتی آن زمان به که گریستی
زلیخا همی دید وی را نشسته | همی داد وی را شب و روز پند
که چندین مخور رنج جان همی درد و غم | یکی ساعتی ناله و درد کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست | چنین زاری و گریه از بهر کیست
گر از قهر باب است ای در پا | هر نیست بی مهربان تر ز باب
ز هر مهتر او را تو نامی تری | ز فرزند به و بس گرامی تری
گر از بهر مام است این درد و غم | من از ما در ستانیم بیع کم

همه کار قادر خدایست و بس / ندارد بدین هر کسی دسترس
خدایست قادر بکار اندرون / ولی اکثر الناس لا یعلمون
بلاغت گرفت آن درخت کمال / بمردی رسید آن سپهر جلال
جهاندار علم فراوانش داد / ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوئی کند آن کسی را جزا / که جز خوب کاری ندارد روا
اگر باورت نیست این داستان / بخوان از کلام خدای جهان
جدا گرد پس یوسف کامیاب / ز پیش زلیخا شب جای خواب

ابتداء بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگر چه زلیخا بدان داستان / بسنجی همی گشت همداستان
ولیکن هم آخر چنان کرد رای / که هم پهلوی یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی هر دو تخت / که خدمت گر هر دو بد کام بخت
برافسر از هر تخت شاهانه گاه / برنگ بهار و بادرنگ شاه
یکی جای یوسف بروز و به شب / یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن تازه سرو روان / زلیخا نه گشتش آیین و شان
چنان بود تقدیر و حکم خدای / که شد پای مهر زلیخا ز جای

[illegible]

همی گفت با خسته دل روز و شب / که ای دل عجب مشغلی آمد عجب

درین شغل چون پای داری بگوی / مرا چون درین درد یاری بجوی

ایا دل ترا رو نه آرام شد / [illegible] شد ز من کام شد

ترا عشق یوسف که شیدا کرد / فروزنده روز تو شب تار کرد

ایا کاشکی تا که [illegible] هیچ / نکردی سوی مصر [illegible] هیچ

سیاه روی آن لاله رخ [illegible] / خبر دی ز من ور و زو خنده [illegible]

ازآنکه که شوی من آن را خرید / چنان است در طالع من پدید

که از عشق در مصر شیدا شوم / میان زن و مرد رسوا شوم

برآید بهر انجمن نام من / زن و مرد گیرند اندر زبان

مرا سرزنش باشد از هر کسی / سخن گویدم هر زنا بسی

که بوسش زلیخا بر آشفته است / در عاشقی را [illegible] گو همه [illegible]

عروس عزیز و سر انجمن / [illegible] گشته بر بندهٔ خویشتن

یکی کودک خوبرو آورد مرد / عنان دل خویش او را سپرد

ازآن پس که بودم سر انجمن / زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان / شده تنگ بر من سپهر جهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همی جانب راه کنعان شدی / زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن بهشت و دشت و در / کسی بد که بیند که کنعان نگر
خبر پرسید از حال یعقوب پیر / که بر وی چه آمد ز رنج قدیر
در بیت احزان و یا فتاده زپای / بجای است یا نیست افتاده بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن به پدر خود

قضارا یکی روز یوسف پگاه / برون شد بامید یک لخت راه
جوانی پسندیده و نیکخوی / ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد بگوهر ز نسل عرب / نجیبش دلیر و فروهشته لب
همی آمد از راه کنعان چو باد / دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آن کو عرابی نکو / مر او را نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان / نجیبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زرد / دو صد بار بر خاک تاری بسود
جوان پای هر چند میزد بدوی / که برخیزد آن اشتر سخت خوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست / جوانی بناکام از او در نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید / برو بنگران آفرین گسترید

[illegible]

نشستند گریان همه سال و ماه — چو شب روزش از درد و غم شد سیاه
زمین رانده از دیدگان آب شور — دو چشمش بیکباره گشتست کور
چو یوسف شنید این نمونه خبر — که در گریه شد کور چشم پدر
ز اسپ اندر آمد غریوان و زار — نشست از بر خاک ره سوگوار
بدانگونه بگریست از درد دل — که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی و هر کس که با وی بدند — از آن درد و تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی رانده بد خون گرم — عرابی بپرسید از و نرم نرم
گرامی خوب دیدار پیوسته مهر — فروزنده چون اختران سپهر
بآن کرد کاری که جان آفرید — که بر من بکین خویشتن را پدید
مرو گفت یوسف بداغ و بدرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده — بمن بر ز اخوان بلا آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام — بخاک اندر افتاد و شد شادکام
بشادی بمالید رخ بر زمین — همی کرد بر وی ز جان آفرین
چنین گفت کای یوسف مهربان — ز پشت رسول خدای جهان
هم اکنون مرا داد باید پیام — که من باز گردم سوی السلام

[illegible]

بمصرم ببردند و بفروختند
به تیر جفا ها دلم دوختند

بهایم چو دادند هفده درم
یکی بنده گشتم اسیر و دژم

عزیزم خریدست چون بندگان
شده ستم ز خیل سرافکندگان

بتن بندهٔ مصریانم کنون
بجان بندهٔ ایزد رهنمون

شب و روز گریان و زارم ترا
ز دیده همی خون ببارم ترا

بدان یک بیک حال و آیین من
که با من چه کردند آن انجمن

ولیکن بداور بگذارشان
کم و پیش هرگز میازارشان

که این بر سر من ز یزدان قضاست
قضا از خداوند دانا رضاست

بگفت این و پس خادمی را بخواند
یکی راز در گوش خادم براند

سبک خادم آورد یک تشت زر
بفرمان آن گنج فرمان و فر

هنرمند یوسف بآیین و داد
بدست خود آن پیر عبری بداد

بدو گفت کاین هدیه از پیش ما
فرستادن از دور خاندان شما

عرابی بستد زر و کرد آفرین
بر آن ویژه پیغمبر پاک دین

بیوسف چنین گفت پس در زمان
چه گویم چو یعقوب خواهد نشان

[illegible] یوسف خویش
بدان پرهنر پیر [illegible] خویش

[illegible]

فروخفت از وی عراقی بخفت
نشد بر در بیت الاحزان نشست

یکی گوش بنهاد بر دوش خوش
بدان تا چه آوازش آید بگوش

نزاری همی گفت یعقوب پیر
که این بنده را از بلا دستگیر

خبر ده مرا زان گرامی پسر
که مانده است از دیا مانده اثر

عراقی چو بشنید این گفتگوی
چنین گفت کای پیر فرخنده خوی

بجای است یوسف خوش و دیده ام
پیمبر نواز و نور بر دیده ام

جهان دیده یعقوب چون این شنید
پس از شادکامی هش از وی پرید

زنانی بدانسان بسی بود و مرد
عراقی برخ بر زدش آب سرد

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی
بیزدان که از اندیشم جانم بشوی

که باشی بگو از کجا آمدی
که یکباره هوشم ز دل بستدی

چه گفتی بگو از پسر این داستان
پس آنکه بمژده زمین جا نشان

عراقی سبک دست آن پارسا
ببوسید و گفت ای رسول خدا

عراقی یکی مرد بیگانه ام
ولیکن نکوخواه اینخانه ام

سوی مصر افتاده بد یک سفر
بکاری که بایست رفتن بسر

شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ
که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ

چو از حال یوسف خبر باز یافت | نشانهای آغاز و انجام یافت
همان مرد را کرد مهمان سه روز | ازو گشت یعقوب شد دل فروز
چهارم بنا چار رفتن چو خواست | برفتن دلش نیز بر پای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی | ز من هر چه خواهی ز مژده بجوی
ز جان آنچه پیش بود بخشم جان | که این مژده بهتر ز جان جهان
عرابی به یعقوب گفتش که من | نخواهم سیم نه مال نه جان و تن
یکی مرد را هیچ فرزند نیست | امیدم سوی هیچ و پیوند نیست
دعا کن که ایزد کند کردگار | نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان | بیستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین | فراوان بمالید رخ بر زمین
ز داد ار فرزند آن مرد خواست | همان کار وی نیز در خورد خواست
فزونش زر و مال و هم خواسته | دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا | عرابی بشد خرم و با رضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب | دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی | که شان در عرب بود شان اندکی

دو صد جامه و زیور رنگ رنگ
بپیچیده و ساخته تنگ تنگ

بپوشیده آن جامهای تمیز
بهادار بیشک به قیمت عزیز

ز لؤلؤ گران بار کردی تنش
شده روشن از لؤلؤ تر دامنش

به کل برشکستی ز عنبر زره
زره چون دل عاشقان پرگره

تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
دو صد بار بویاتر از مشک ناب

چو سرو سهی بر سرش شهریی
به چشم گوزن و بتن چون پری

نشستی بر یوسف غمزده
چو آراسته صد بت بتکده

لب لعل چون شکر گشادی و تن
دو صد بار گفتی که ای جان من

از این بیشتر دو تیمار کی نگاه
جدا از دل خویش چندین مخواه

که درد تو تیمار جان من است
مرا جان به دیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف و صحبت داشتن

شنیدم که یک روز با آن جمال
بیاورد صد گونه گنج و لآل

سپاهان یکی گنبد از سیم خام
درخشان از او خشت چون ماه تمام

بر یوسف چو پیکر نشست
نهادش به دستان درون کرد و

بطرز لطافت زبان برگشاد
بدو گفت کای دلبر حورزاد

مرا اوارانیک که آن توام   پرستنده و مهربان توام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست   دو چشمم شب و روز در چهر تست
پسندیده و پاک جان منی   چراغ دل مهربان منی
اگر گویم از تست مه را فروغ   بجان تو ای مه نباشد دروغ
رخت همچو گل تازه و آبدار   ز تو کاخ ایوان چو باغ بهار
جهان سپهر سبز شد روی تست   شب عاشقی عنبرین موی تست
ندانم همی وصف رخسار تو   خلاف نکو نیست دیدار تو
پدید است نیکی که چند است چون   تو آن چهره ره فرهٔ لی فزون
نکو نقش و دیبای زر بافتست   چو ده بر تن گلرخی تافتست
بخواهم که از روم و چین آورند   نه زین شهر تا دیر زین آورند
نکو بوستان است وقت بهار   درختان او پر شکوفه ببار
میان عروسان بپیراسته   بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار   پر از لاله و برگ گل کامکار
نکو گل بود یا بنفشه بهم   چو رخسار رنگین و زلف بخم
بچشم تو در راست چون دیده   بتن در چو جانم پسندیده

سرانجام بگشاد یوسف زبان
چنین گفت کای بانوی مهربان

چو آیین بد را گرفتی بدست
بدین رای با تو نشاید نشست

چو رایت تباه است و بنیاد سست
سخنهای بیهوده نادرست

ازین در بسی آزمایی مرا
دوباره شگفتی نمایی مرا

اگر خواهیم آزمود آزمای
که دارد دلم پای دانش بجای

فریفته نگردم بگفتار تو
نپرهیزم از خام کردار تو

توکل کنم بر خدای جهان
که او بین مرا آشکار و نهان

توی جفت ریان و بانوی کاخ
ز ماهی سوی مه برآورده شاخ

هنرداری و دانا و بهتری
نکونام و بسیم و با چهر بهتری

اگر عاشقی بنماید دلت
به پیوند من می گراید دلت

پس اندرز و پند من اندر پذیر
مرا چون دگر مردگان در مگیر

سخن با من از عشق هرگز مگوی
ز من دارویی عشق هرگز مجوی

که من سوی ایزد شتابان شکرم
بدین راه تا زنده ام نگذرم

بترسم من از کردگار جهان
که داند همی آشکار و نهان

تو جفت عزیزی و شاهی ترا
بمصر اندرون پیشگاهی ترا

کی از داغ و درد امید آید برون — که پر آتشش بود باید درون

یکی تخم بد در دلم کشته ام — دریغا که گم شد سررشته ام

سر و کار من با کسی کو و کیست — که خصمش فراوان و همراه اند

نه آیین من وا ز دو کیش من — گریزد همی خیره از پیش من

زبانم بدو عاشقی گستر و — جوابش و حدیثش ز خدا آورد

همی گوید از کردگار جهان — بترسم همی آشکار و نهان

من او را چگونه چه رنگ آورم — که آیدت را زیر چنگ آورم

همی گفت از اینگونه تا روی خاک — شد از فرش زر یافته جمله پاک

فلک شمع تابان به دریا فکند — جهانرا زبیح زرافشان بکند

بپوشید گیتی پرند سیاه — بهجران خورشید گیتی پناه

بخفتند یوسف چراغ زمین — بیاسود در تختگه خویشتن

گره چند بر بند شلوار زد — چنین دید واجب به روی خرد

فروخفت تا از زمین چتر زر — برآمد بفیروزه نیک و درج زر

فرو کوفت خیل شب تیره کوس — خبر داد از روز با بانگ خروس

برآورد یوسف سر از جای خواب — دل و جان وی آرزومند باب

ترا چونکه طبع هواجوی نیست / دلت را سوی مهر من روی نیست
مبادا دلی که در آرزوی تست / مبادا طبع شاهان که سوی تست
ز دیدار من ماه رشک آورد / ز گفتم همی مشک رشک آورد
بهر هفت کشور ز من آگهی است / ستاره رخ روشنم را رهی است
کند وصف من نقش چینی همی / بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال / نخواهی همی چیست این ضعف و محال
ترا دی سخن گفتم از مهر دل / تو کردی مرا شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود / نگفتی که ما را چه بایسته بود
چه بیهوده گوئی نشایسته‌ای / سخنهای ناخوش در آمیختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجام این گفته‌ای نیکبخت
که گر آزمایی مرا آزمای / که دارد دلم پای اندر بجای
من ای روشنائی ز بهر چرا / نباید همی آزمودن ترا
اگر نیستی مهر من اندر تو / نبود این دلم بسته مهر تو
نگفتی زبانم تو این داستان / نبودی به بیهوشی همداستان
چو من بودمی بر سر کار خویش / دلم بسته بر شغل بازار خویش

دگر می نبینی توای نیکخواه / تن خویشتن را بدان جایگاه

چو با من بپیوند همتا شوی / ز تحت الثری تا ثریا شوی

ترا هست خود پایه بندگان / نداری نهاد پرستندگان

نگه کن که چون من گرفتارمست / خداوندی و من پرستارمست

دگر آنکه گفتی که من بنده ام / بفرمان پذیری سرافکنده ام

تو گر بنده خوانی تن خویش را / ادب را و حلم کم و بیش را

عزیزت بفرزند خواند همی / حدیثت بفرزند راند همی

تصور چنین کرده دارد که شاه / تو باشی پس از وی در اینجایگاه

تو فرزند اوئی و جان منی / فروزان چراغ روان منی

از آغاز تا دیده ام چهر تو / شدستم پرستنده مهر تو

نهال تو بد چون نهالی درست / بدان گونه باریک زانگونه سست

بکشتم ترا من بباغ امید / بدانسان که کارد کسی شاخ بید

چو جان و دل خویش پروردمت / ببالا چو سرو سهی کردمت

بامید آن تا چو آئی ببار / منت برخورم از توای شهریار

کنونت که شد بیخ در خاک سخت / رسانید شاخت بخورشید رخت

خدایا نظر کن بدین دل یکی / ببخشای بر جان وی اندکی

ز چنگال اندیشه دورش بکن / بر و ماتم عاشقی سور کن

که اندیشه بیچاره دارد همی / مرا و را بدو رخ شمار دو همی

چو آن گفته بد یوسف پاکدین / ابا خالق آسمان و زمین

خواب دیدن دایه حضرت یوسف و زلیخا را و وقوع عظیمه و غیره

زلیخا همی ... را گفت باک / که ای پر هنر بانوی سرفراز

چه در پوست گشت پرده دار و راز / دلت را چنین باوه کرد و نیاز

چه کوشی بکاری که نا در سزن / که دل سوی ... گراید زمن

تو ای زن همه راست گوئی همی / گل راستی را ببوئی همی

ترا هست چندان جمال و کمال / نکو سیرتی و کشی غنج و دلال

که گر حوریان بر تو چشم افکنند / ز شفقت همه خطبه بر تو کنند

چو شاداب سروی چو دو هفته ماه / ترا زیبد از خوبرویان کلاه

رخت آفتاب همه برزن است / چرا با تو چشم و دل روشن است

ولیکن من ای بانوی با توان / نباشم بدین کار همداستان

مهر تو نگردم سر آیین خویش / خداوند خویش و ره و دین خویش

همی گفت ایکاش باری بخشم / نرفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی و پیوند او / همی دیدمی چهر دلبند او
همی آنکه می بشنود گفت من / نکردی همی رای او جفت من
دگر آنکه چون راز من بشنود / بخشم از بر من سپهبد رود
ز دیدار من رو دگر کرد و تیغ / ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان تا سبکتر شود هوش من / شود آگه از کار من انجمن
دلم در بلا ناشکیبا شود / بر سوائیم نام پیدا شود
همی گفت از ینسان و بر گل ز بار / همی کرد خون از دو نرگس رها
چنین بود هر روز تا وقت شب / زلیخای مسکین نوشین لب
شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت / ز چهرش همی کاخ رخشنده گشت
زلیخا به دیدار او یافت جان / نفس برفشاند آمد و باره توان
که بد تشنه همچون یکی کشته آن / که سیراب گردد ز ابر بهار
اگر چند زو هیچ باقی نداشت / بخوردی و هم دل گرانی نداشت
ولیکن جز او دل بدو برش بود / از و بیم تا کی بپرسش بود
چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت / زر و سیمش زلیخا همی برگشت

ز آغاز تا من ترا دیده ام | نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیمتن | جحیم است چون دل و چشم من
ازین در بهشتم وزان در عذاب | وز آتش کشندم همی در آب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ | نداری سوی مهربانی بسیج
اگر با تو روزی کنم گفتگوی | نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم روی چو گل بشوی | ز پیش من آشفته بیرون روی
من از عشق در مویه شیدا شوم | ز شرم چهره و ناشکیبا شوم
مکن ماه رویا ازین بازگرد | که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را | طپانچه مزن چهر بدبخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار | میازی بهبین و بخواری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت | که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من | شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم | ترا شاه محمد همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز | نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود | فلک زیر فر کلاهت بود

دگر آنکه گفتی که شاهیت کم / خداوند تاج و سپاهیت کم

تو نتوانی این کردن و هیچکس / ندارد بدین داستان دسترس

خدای جهان این تواند نمود / که هامون و افلاک داند نمود

مرا می نباید کلاه عزیز / نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز

مرا با رضای خدای جهان / بباید بسی آشکار و نهان

رضای خدای جهان آفرین / بپا باشد در کارهای چنین

اگر کرد آگاه فرخ عزیز / نماند زمان زنده یک تن بنیز

از آن سر بود خشم و بیم اله / وزین سر بود بیم شمشیر شاه

بکاری چرا دست باید کشید / که از خالق و شاه باید برید

تو ای بانوای پور داور گزین / دل از آتش هوش برطور کن

مرا داشتی در بپرورده / بمهر و خرد یاوری کرده

همان مادری کن که کردی همی / چرا گرد بیچاره گردی همی

مکن گرد دام بلاها گرد / که فردا شود مان رخ از شرم زرد

گر آتش از این داستان خوش بود / سرانجام این پیشه آتش بود

بیک مستی از تن بباید برید / بنادانی آتش بباید خرید

همی بود از عشق با رنج و درد | دلش سخت گرم و رخش سخت زرد
گل چهره‌اش زرد و باریک شد | به دیوانگی سخت نزدیک شد
قضا را یکی دایه سالخورد | ببینا که بدان سیمتن بازخورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ | نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ
بپرسید از آن سرو خورشید بار | شکفته گل سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست | غریو و غرنگ تو از بهر کیست
فروزان رخ و ماتش چه آزار یافت | که گلنار تو رنگ دینار یافت
ایا مایه رامش جان و تن | بگو راز با دایه خویشتن
که از دیده طوفان خون کرده‌ای | بگو از که یا از چه آزرده‌ای
بگو تا مگر دایه مهربان | تواند ببند پرستن میان
تواند مگر چاره ساختن | ولت را ز تیمار پرداختن

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز او سرگذشت خبر یافتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید | بجز روی آن راز گفتن ندید
پس آن اشک از دیده ها کرد پاک | برآورد آه از دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه‌ام | الهیدار خرد و ساخته پایه‌ام

[illegible]

فرو مانده ام خیره در کار خویش | که مهرم همی بست بازار خویش
ایا دایه من چاره کار چیست | علاج دل و جان بیمار چیست
پزشکی که علت بواجب شناخت | تواند پی بیک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من | کنون چاره ساز درخورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام | گشاده شود کار بسته ام
چو بشنید دایه سخن سربسر | شد آگه ز راز دلش با خبر
بدانست آنگه که یوسف بمهر | نمودست و رابنده آن مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد | که آنرا چه تدبیر باید نهاد

تمهید کردن دایه و بنای عمارت کردن از برای زلیخا

سرانجام گفتا بدان سیمتن | که ای دیده دایه خویشتن
بهر گوشه رای دل انداختم | یکی چاره نغز برساختم
دو چیزت بباید ترا ناگزیر | بدین چاره کارت شود دلپذیر
یکی صبر هفتاد سالی دگر | یکی امر داد و یک لخت زر
که صبر است و زر چاره کارها | جز این نشکند پشت تیمارها
زلیخا ششش بکه بدره زر داد و زد | دل خویشتن را صبوری نمود

[illegible]

نکو بود خود چهره و پیکرش / نمود اندر آن خانه نیکوترش

بدو گفت پس دایه چاره ساز / که ای پرهنر بانوی سرفراز

تو در پوشش در تن لباس از حریر / که باشد تن پاک تو بی‌نظیر

نشسته به نزدیک یوسف به مهر / دو چشمت بدین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی بدزدان اوست / بتن در کشیده است شرم چو پوست

وگر هست چندانش شرم از خدای / که اندازه آن نباید بجای

مپندار از خویشتن بیم و شرم / شود همچو آتش دلش بر تو گرم

ازو کام یابی و آرام دل / گل سرخ گردد ترا سنگ و گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد / جز آن چیز امیدها نیز داد

وز آن پس یکی روز برساخت گاه / کجا شوی او شد بر شهریار

بدانخانه رفت او و دایه بهم / از ایشان نه آگاه کس بیش و کم

بیاراست آن روی آراسته / ز زر و جواهر بپیراسته

همه گیسویش را که بر ساخت / که همچون ستاره زره روشن بتافت

فرو هشته بر سر و سیمین طراز / برنگ شب تیره شد تیره باز

چو ابریشمی تیره و تافته / چو مشکین کمند گهر بافته

[illegible]

چپ و راست در پیش و پس بنگرید	ز هر سو همه صورت خویش دید



[illegible]

دو رخ همچو گلزار خرم بهشت ❊ درخشنده چون ماه [illegible]
چو خورشید تابان ز برج حمل ❊ پسندیده چون عقل و هوش و [illegible]
دو عارض لبان و سوسن ستان ❊ بسو سوسن در آویخته ارغوان
سیه زلف پیچیده و بافته ❊ هزاران ستاره در او تافته
چو گل بر نهاده بر اطراف ماه ❊ دل جادوی بابلی زان تباه
دهان از دل عاشقان تنگ تر ❊ لبانش چو [illegible] یاقوت [illegible]
رخش دیده جانش [illegible] ❊ دهان پسته لیکن تمامی [illegible]
بدنبال چشمش یکی خال بود ❊ که چشم خودش هم بدنبال بود
بنسبت لبش بود چون یکدگر ❊ ز گوهر یکی و یکی از شکر
ببرجی مر او را ز گوهر نسب ❊ بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان ❊ چو خورشید بر ستاره [illegible]
زنخ چون یکی سیب کرد از بلور ❊ اگر چه سیب دیده تابنده حور
میان زنخ در یکی کرده چاه ❊ که از چاه یوسف نشد گم بچاه
بزیر برش در آورده سیمین غبب ❊ بلای دل و رنج جان زان غبب
بهم کردن و گوشش آن سیم بر ❊ نهان در بها قوت و در گهر

[illegible]

ز فرق سرش تا بانگشت پای ‏ ‏ ‏ ‏ چو نوری بد از نور پاک خدای
کجا بُد حجابی ز پیراهنش ‏ ‏ ‏ ‏ برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود آسیب جان ‏ ‏ ‏ ‏ ربا ینده دل هلاک روان
همه خانه بد صورت او پدید ‏ ‏ ‏ ‏ چنان بود کز تا در آید پدید
نگه کرد یوسف بدان دلفریب ‏ ‏ ‏ ‏ که بردی ز جان هوش و از دل شکیب
یکی چهره کشور افروز دید ‏ ‏ ‏ ‏ نه آن بد که چشمش همه روز دید
بپیچید از آن یوسف پاکدین ‏ ‏ ‏ ‏ سبک چشم را کرد سوی زمین
به زیر زمین در همان ماه دید ‏ ‏ ‏ ‏ که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب ‏ ‏ ‏ ‏ نه صبر مرا ورا نه تن را شکیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد ‏ ‏ ‏ ‏ زلیخا ز دیوار دیدار کرد
به دیوارها هر یکی بنگرید ‏ ‏ ‏ ‏ نشان زلیخای مه روی دید
بیکبار سوی سقف کردش نگاه ‏ ‏ ‏ ‏ همان سیمتن دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و رو ‏ ‏ ‏ ‏ زلیخای بت روی بد پیش او
تو گفتی جهانی زلیخا بدند ‏ ‏ ‏ ‏ چو یوسف بدان روی کرد آمدند
دل یوسف آسیمه شد زان نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ به لاحول گفتن زبان برگشاد

[illegible]

سپارم بدان کافریده تنت — که او خود بگیرد و بچون منت ۷

بدینسان همی گفتش او را پناه — همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا نه بیند بسیمین برش — نه بیند بدانسان بتنه برش

کرا هر بتیره دل نرم نرم — ز چشم و دل وی همی بست شرم

همی گفت لاحول و آیات وی — ولیکن همی شد دلش مهرجوی

همی برد دلش اهرمن راه پاست — دلش را یقین مهر و پیوند خواست

اگرچه همی شد دلش پر هوا — همی داشت لختی عنان هوا

بهر انجام گفت ای زن مهربان — همی ترسم از کردگار جهان

معاذ الله از من نباید چنین — بترسم ز دینار پی مهر و کین

اگر دور دارم ز تو هوش و رای — نکوتر دهد پایگاهم خدای

نیازی مدار این گناه عظیم — که نپسند همی کردگار حکیم

همی ترسم از داور دادخواه — که هرگز نباید ز مردم این گناه

دگر آنکه این دادگستر عزیز — مرا داشت همچون تن و جان عزیز

به نیکوترین پایه ام داشته است — سرم را ز خورشید بگذاشته است

نه از بهر این داشتستم چنین — که با نوی وی را شوم همنشین

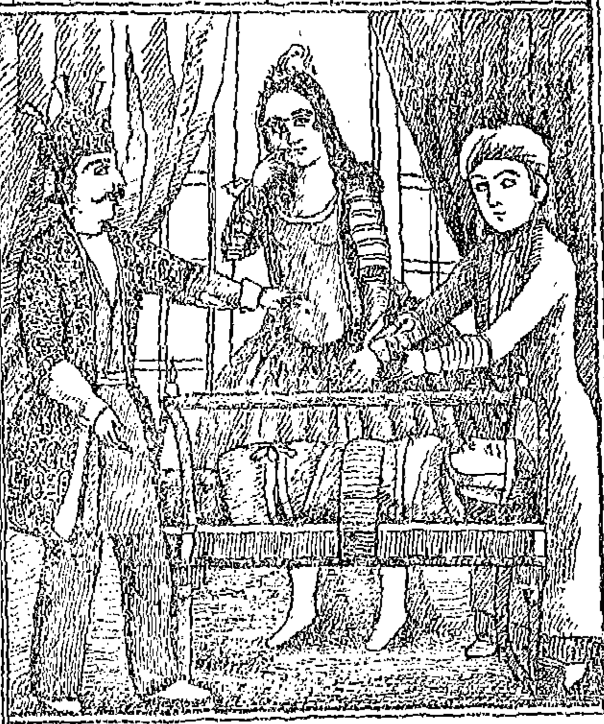
چنان آتشی بر دلش بر فروخت · که مر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش میل کرد · سه بند از گره زود بگشاد مرد
پس از گنج خانه یکی درج دید · کشیده بهم وار سیم سپید
همی بر کف او نوشته عیان · که بپسند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن بهوش · بگرد از گره برگشادن خروش
دو بند دگر برگشاد از میان · بفرمان اهرمن تیره جان
ز گنجی دگر بار درجی بدید · هم بند یوسف در او بنگرید
بدان بد نوشته که ای کارزشت · امیدت بتر و ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن نداشت · بدان کز هوا کام بیرون گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت · سوی بند دیگر گشادن شتافت
بجنبد و بر روی جهان آفرین · فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزکار · هم از گنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای نور گنج · ز دو رخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن · بدینسان که شد زرد روی من
بدین کرده شد چهره زرد من · بیزدان که بیزار گردم ز تو

درآویخت با من چو آتش به موم
چنین کودکی کرد این لعل شوم

کنون داور ما تو باشی ای عزیز
وگر نه بناشم ترا حجت نیز

چه باشد مر آن تیره دل را جزای
که بر اهل تو کرد این قصد و رای

بجز بند و زندان و ضرب و بیم
و یا داشتن در عذاب الیم



[illegible]

چنین گفت یوسف که جان آفرین — نداد و نه بفت آسمان و زمین

توانا است کش بر گشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زنان

از او باز پرس ای نگارین عزیز — منه بر من این تهمت بی تمیز

سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل ده روزه مرد

چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبانی برآر

ازین هر دو تن ایست گفتار کیست — وزین هر دو ما ده گنه کار کیست

بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان برگشاد

که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش

پس آن راست گوید بدان ای عزیز — دروغ از رخ این برآرد فروغ

ور از پس دریدست پیراهنش — به تهمت بیالوده باشد تنش

که این یوسف است از میان بیگنهی — دروغ است گفت زن از هر دو جا

عزیز آن گهی پیرهن را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید

فرو ماند از آن پس بشرم خیره شد — که روز درخشان شب تیره شد

بیکبارگی زبان بر زلیخا گشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد

بد نیست زلیخا زبان عزیز — زبان جهان را سخن گفت نیز

عزیز اندرین داوری خیره ماند — دلش نامه راه و اندیشه خواند
ندانست کان داوری چون کند — بدان هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز — نه آزار یوسف روا دید نیز
گر آزار زن نام زشت آمدی — بمصر اندرون آشکارا شدی
گر سنگین زلیخای فرهنگ جوی — بدین بنده خود سیه کرد روی
بیوسف بر آزار واجب بدید — سخن صد چنان کان گواهی شنید
ولی از پی حشمت و نام زن — بشوریده بر یوسف پاک تن
بدو گفت کای کودک پیرو — همی رای تو دام بد گسترد
بپرهیز ازین رای و راه تباه — شو استغفرالله بگو زین گناه
تو از بی نوایی خطا کرده — براه بلا دام گسترده
براه هوا و هوس گشته — بدل تخم ناپاکی کشته
باهرمن بد عنان داده — بگفت وی از راه افتاده
اگر باز گردی ازین یاوه راه — بیامرزمت این خطا و گناه
دگر نه شود جانت جفت هلاک — شود اسمت از نامه عمر پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد — زبان را از این داستان تنگ کرد

از آغاز دیدنش اندر جلال / جلالش کنون شد سراسر ضلال
ببردازره راست اهریمنش / تبه شد دل و هوش و رای تنش
دریغا زلیخا بهر انجمن / که شد عاشق بنده خویشتن
تبه گشت نام و نشان عزیز / سیه شد از و خانمان عزیز
میان دلش خار عشق کشت / همه فرش فرهنگ در نوشت
همه انجمن در همه برزنی / همی گفتشان داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد / رخش زعفران وش چو کاه شد
بپیچید بر خویشتن همچو مار / که شد راز پنهان وی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن ایشانرا

سوی چاره جستن یکی ساز کرد / بکرد آن حیله چه آغاز کرد
فرستاد هر سو رسول و پیام / کجا بد زن نیکوی نیک نام
بمهمانشان خواند و بنواختشان / بجز مسند نغز بنشاختشان
جهانی زن ماه منظر بدند / جدا هر یک از سه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته / همه چابک و نغز و پیراسته
همه زیر زیور برنج اندرون / همه زیر جامه بگنج اندرون

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را بمجلس



[illegible]

پدید آمد آن فر و زیب و سیر / بچشم و دل آن زنان سربسر

بجای ترنج از سر دست خویش / بریدند یکسر کف دست خویش

زبیهوشی و بیدلی و جنون / نشانها درو کرد و دیدند خون

پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود / که آشفتگی داستانم چه بود

خجل گشتشان دل ز کردار خویش / فکندند یکسر سر از شرم پیش

چو گفتند با خجلت و شرم جفت / زبانشان همه حاش لله گفت

که این نیست از گوهر آدمی / فرشته است پیدا شده بر زمی

جواب دادن زلیخا زنان مصر را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد / بدان انجمن اینچنین کرد یاد

شماتت گری داشتم کرده اید / بدین کودکم دل بیازرده اید

کنونش فرشته نبایست خواند / ازین در سخنها نبایسته اید

که این کودک اینچنین پرنیش / که گردید ازاو سر بسر ریش

از یک نظرتان بچشم آمدست / دل و دستتان جمله پاره شدست

مرا چون بکرد دل از عشق ریش / که باشد شب و روزم این پیش

همی بینم آن چهرهٔ دل فروز / که تاریک شب را کند همچو روز

[illegible]

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصری که سؤال نمایند از حضرت یوسف بخواهش

زلیخا زان نوازش برگشاد زبان | چنین گفت کای بانوان جهان
بپوشیده ام کنون شرم خویش | که آرام جانم نمانده است بیش
شماتت بین مرا خواهد رسید | ز جان بر تن من گرانی ترید
ز راز من آگاه شد دوستان | شنیدند این همه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بد دو باک | که گردد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من | پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا پاک از دیده شرم | بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنکه که افتاد در آب خشت | مرا باک نبود ز باران چو خشت
مرا زین همه سر دم شهره کوی | بهر در شماتت نهادیست روی
چو شد راز من و تان آشکار | چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه | که دارید حکم ادب را نگاه
وگر آنکه چون دوستی دلپسند | شود در بلایی چو من مستمند
بکوشند یاران او دوستان | کنندش فدا مال بسیار و جان

بریزم گل همه در راز بار	برو خواری آرم فزون از شمار

رفتن زنان مصری برسالت نزد یوسف

پس آنکه بنوبت از آن انجمن	شدند آن زنان پیش او تن بتن
بگفت هر کس ای سروی فراز	که ای در جهان از نکویی بی‌نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است	دلش روز و شب خواستار تو است
ز مهر تو خواهد همه جان خویش	بدست تو داده است سامان خویش
بچشم ابر شد است باران چو خون	همی آرد از دیده جانرا برون
ز عشق تو در مصر شیدا شدست	میان زن و مرد رسوا شدست
عزیزش که بد تا بجان دوستدار	یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز مهر تو شد دست مرد دشمنش	ز دشمن به بیم است جان و تنش
ترا نیست با وی دل سازگار	نخواهی که باشد زلیخات یار
زخش برنه و خو فسون آورد	سر مهر جستنش کنون آورد
نه کس را چو رفتار او روشن است	نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکر بارد از لب که گفتگوی	که باید از وی که جستجوی
همه نیکوان خاک پای ویند	سر افزان به پیوند و رای ویند

[illegible]

جدا هر کی گفت خواهی مرا | که معشوق تو دوست باشم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچکس | نباید بجز مهر او دار بس
زلیخا بسی از شما بهتر است | بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او هیچ ننگریده ام | شما را بچشم خیال کی دیده ام
کسی کو گریز از بخورشید و ماه | چگونه کند سوی اختر نگاه
مرا خود درین کرده خود راه نیست | دل من ازین سیرت آگاه هست
بگفت این و سر کرد بر آسمان | چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باشش بر من که زندان و بند | گزیدم برین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون | بزیر زنخ دست کرده ستون
زپیوند آن دلربا هر و بی | که میخواندم هر کسی سوی اوی
برانید سنگین بزندان تنگ | گرفتار بودن بکام نهنگ
از آن به که بفریبدم اهرمن | ببرد پس آنگاه یزدان زمن
همی کید ایشان بر ایشان گمار | خدایا همه کیدشان دور دار
اگر دور داری زمن کیدشان | نیفتد بپای اندرم قیدشان
وگر چیره گردد چنین اهرمن | نگردانی این کید ایشان زمن

[illegible]

بگردد همی گرد پیوند مهر — بیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدایست و بیم از خدای — ندارد درو دانش سوی عشق رای
ترا زو نباید بخیره دو دل — دل از مهر و پیوند او در گسل
همی بند و زندان کند آرزو — بس آشفته رای است و شوریده خو
بزندان درا چند گه باز دار — که فرجام نرمش کند روزگار
چو پیچید ماند بزندان درون — کند سختی و لیکن آید زبون
فراوان شفاعت فرستد ترا — بمهر و دل و جان پرستد ترا
بجای آورد کام و رای ترا — ببوسد لبش خاک پای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان — پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس ای شفیقان من — بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن — یکی نغز تدبیر پرداختن
ولیکن بدین چاره باید گوا — گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خواهم شما را بسنده و عزیز — ندارید خوارم کنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید — وزین غم دلم را رهایی دهید
پذیرفتند زو این سخن انجمن — نهادند دلها برین تن به تن

[illegible]

جمال دو دستش بگردن مرا ❊ نصیحت بخواست کردن مرا

زدم بانگ و آگه شدند از زنان ❊ نهادند سر سوی ما دوزنان

بپرسید و پس راست گو تا گرد ❊ وزان پس گر گرد نه لشکی ببرد

ازو جامه من سراسر چاک شد ❊ شکیبا ز دل جان من پاک شد

من از قصد و رای بد آگه نبی ❊ سرشتش را ز کردن هیچ آگهی

بکرد و مرا از تو ترسید هوش ❊ اگر اینچنین بود خواهی خموش

بفرمای تا خوار و زار و نژند ❊ مر او را بزندان محنت برند

ببندند و برپا ببندد گران ❊ بماند در آن سال چندی اندران

چو بشنید گفت زلیخا عزیز ❊ نماندش بدل هیچ از صبر چیز

گواهی بپرسید از آن انجمن ❊ بگفتند با وی زبان تن بتن

که گفت زلیخا همه راست است ❊ نه در وی فزون و نه زو کاست است

یکایک پشیمانی آمد فرا ❊ بفرخ عزیز آن شه مصر را

بیوسف بد اندیشه شوریده گشت ❊ کجا فرمش از رمش اندر گذشت

مر او را سخن گفت پیش از گمان ❊ ببر سوی زندان و بند گران

بماند بزندان درون چند گاه ❊ اگر پاک بد است اگر بی گناه

همانکه سجود خسند اندر گرد / بر آن میوه جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هیچ آب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تاری نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود چشمش همه رنگ خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و خور
گرستی شب و روز نالان و زار / بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هر که بد پیش و کم / مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار / بر آمد برین چند که روزگار
و گر خواب دیدی کسی سخت و ست / پسندیده تعبیر کردی درست
بر آنچه او بگفتی مسلم بدی / کم و بیش او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاده ها / دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره برتافتند / سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند / بپیمان درون پاک زاد شدند
بزندانیان همی بود یکچند گاه / بزندان درون یوسف نیکخواه

[illegible]

همانکه بنزدیک یوسف شدند	بر و فالهای همایون زدند
بپرسید از و چیز آب دار	که ای چون خرد پاک و پرهیزکار
بخواب اندرون می فشردم همی	دو ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من	مرا در دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان	که بر سر کشیدم همی بار نان
وزان نان بسی خورد مرغ هوا	بتعبیر دل دادوم در هوا
بتاویل با ما در آور دمی	که بهمت از خواب دانان همی
چنین داد پس یوسف کا بینا	بدان هر دو برنای سائل جواب
یکی از شما دو شود رستگار	خورد باده از دست شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن	سرش مرغ و ری ش خواهد بدن
قضای خدا اندرین رفته بود	ندارد کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف خواب هر دو فرازنده را در زندان

پس آنکه چنین گفت با آب دار	که فرمان روا شوی خرم از شهریار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ	ز تو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن	مگر بشنود شاه از من سخن

[illegible]

[illegible]

سوی آبداری رسید آبدار ** نکوهیده خواند او برشد بدار

هر آنکس که باشد دروغ آزمای ** نکوهیده باشد بیزدان خدای

کند روی هر دم در دخش سیاه ** سوی قعر دوزخ نمایدش راه

مبادا زراستی کس ندارد درخت ** که بارش بهشتست و تاج است تخت

اگر خواهی از هر دو سر آبروی ** همه راستی کن همه راست گوی

روایت چنین دارم از هوشیار ** که چون شادمان شد دل آبدار

زیادش ببرد اهرمن این سخن ** که یوسف بدو گفته بد یاد کن

ز یوسف نیامد او را نه پند ** بزندان تنگ و دل مستمند

شنیدم که آورد روح الامین ** بیوسف سلام از جهان آفرین

بدو گفت کای ماه حسن و زیب ** ترا داد کردگار خواهد عتیب

که نیکو شماری از آید آ ** چرا خواستی اینکه کرد اختیار

کسی را که چون من خداوند هست ** دهی کی ز خالق بمخلوق دست

بزندانت باید بدن چند گاه ** کنون چون بمخلوق بردی پناه

بگفت این و پنهان شد از چشم او ** فرو برد یوسف سوی خاک رو

همی بود در سجده در پیشگاه ** غریوان و نالان ز شرم گناه

[illegible]

[illegible]

[illegible] آفرین را مصرع نمود

بدو گفت جبرئیل این خواب نغز	شد آگه از آن یوسف پاک مغز



[illegible]

[illegible]

هر آنکس که جان داشت و اگر گفت — زکار خدا این نباشد شگفت

شه مصر آن شب یکی خواب دید — کزان خواب یوسف بشاهی رسید

ذکر رد زنیکی شاه جهان — بخواند از همه گوشها بخردان

بکاخ اندرون انجمن کرد گرد — کجا بود دانا و دانشمند مرد

کتب خوانده فیلسوف حکیم — که آگه بدند از حدیث قدیم

چنین گفت شه کی خردپروران — همه دانش اندر سخن گستران

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز بازور و تاو

جز آن دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست افکنده سر

بدان لاغران فربهان تاختند — بخوردندشان پاک و پرداختند

جز آن خوشه گندم سبز رنگ — هم او هفت در دانه افکنده رنگ

بسر و بکشان آن هفت خوشه دگر — همه خشک از دانه تا بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن — بگویید تعبیر این خواب من

چو مردم شنیدند گفتار شاه — شد از عجزشان روی تابنده کاه

نبود اندر آن انجمن هیچکس — که بودش ز تعبیر آن دسترس

ندانی آن خواب خاص و عام — نهادند اضغاث و احلام نام

ببین فکرت از بهر آن خواب نیز — که شخصی به زندان فسرده عزیز
جوانی است از ماه تابنده‌تر — ز دلها دلش نور تابنده‌تر
به نیک و بد هیچ کس ننگرد — ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید بدانسان بود — نه افزون بود زان نه نقصان بود
مرا مرد خواندار آنگه که شاه — بدانسان دو تن داشت بر پا تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم — خدا آگه است اندر آن بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم — بگفتیم خواب و زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواهد پگاه — شود باز بخشد همان جایگاه
بخواندار گفتا که شاه جهان — ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که از گفتش ای پادشا — دگر روز خواندی در او مرا
مرا باز کردی همان آب داد — جدا و بجستی مطبخی را به دار
کنون هفت سال است کاین داستان — بزندان در است آن عزیز جوان
اگر رای باشد ملک را کنون — کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان — ز رامش بخشم گشت چون ارغوان
بدو گفت شتاب هین بجو باد — بنزدیک آن گنج فرهنگ داد

[illegible]

زبان من امروز نشد کارگر	بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستادم پیش تو ام همچو باد	که باری تو اینخواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویی ز خواب	تو تعبیر این باز گویی صواب
همی گوید این شه که ای راستگوی	تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندر آن دیده ام هفت گاو	همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر	همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند	بخوردندشان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ	هم او هفت در دانه آگنده تنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر	همه خشک و از دانها بی اثر
چگویی و تعبیر اینخواب چیست	دل ما درین خواب بیتاب چیست
بگو تا چه گردم بر شاه باز	چگویم بر خسرو سرفراز
مگر آنکه شاه از تو آگه شود	همانا نکهبار تو بگردد

تعبیر فرمودن حضرت یوسف ع خواب ملک ریان را

بخندید پس یوسف پاک دین	چنین گفت کای مرد دانا دو دین
هم اکنون بر شاه رو باز گرد	بگویش که ای شاه با هوش و فرد

[illegible]

[illegible]

دگر باشد انبار انباشته	بکار آیدت آن بکه داشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند	بدین علم و عدل تو بسته شوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد	خداوند نعمت فرو گسترد
شود رسته مردم ز سختی و رنج	زداید فزاید ترا نیز گنج
در آن سال باران بسی بود	درخت و زمین هر دو بربر بود
همه مردم از دانه خرمن کنند	از انگور دوشاب دادن کنند

آمدن ابدامر نزد سلطان و تعبیر نمودن خواب او را از قول یوسف

بگفت این همه در زمان آمده	بشد اسپ چو باد و بر شهر یار
بدو گفت زانسان که زاندر شنید	دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماندند مردم در آن داستان	بفرمود پس شاه روشن روان
که شوریده بردار از وند سخت	تو پیش آره و نیک روزی بخت
بنزد من آریدش کو در جهان	از او پر بیابم ز کار آگهان
شد آن آبدار بر مسند شاه	زنند گران پای یوسف گشاد
چو بر داشتش بند سنگین ز پای	بدو گفت بر خیز نزد من ای
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه	بگویش ز گفتار من بی گناه

[illegible]

زنان همه مصر گرد آورد — کف دستهاشان همه بنگرد

بپرسد که آن داستان چون بد است — چه دستان و نیرنگ و افسون است

بیابد همه از زنان آب را — بگفتا این سخنها بر شهریار

ملک را شگفت آمد این داستان — ز یوسف که بد قبله راستان

از آغاز و انجامش آگه نبود — دل پاک آنرا در آن ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند — بزندان و بندش در انداختند

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و از ایشان جویا شدن

بفرمود فرمان شه پاک رای — که گرد آید آن انجمن در سرای

هر آنکس که در مصر بودند زن — بکاخ ملک در شدند انجمن

زلیخا و چندان زن بت پرست — کشان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید — نشان بریدن سراسر بدید

بپرسید از ایشان نگاه شاه — که از چیست چندان نشان تباه

شما را چه افتاده بود از نخست — دل یکتا تان چه نیرنگ جست

که او را شما خواستگاری کنید — چنین گونه تا هوشیاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش — نه دلتان بکار است نه چشم و گوش

نبودی کس از ما که تا جای جان	نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصر نزد سلطان مصر پاکدامنی یوسف ع

گواهی چنین است نزدیک ما	همان صحبت از داور پادشا
بشد راستی جوی پاکیزه تن	چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر بار زلیخا سخن گفت نیز	که بانوی مصری و جفت عزیز
که تا اکنون گشت حق آشکار	سخنهای باطل نیاید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست	بگویم بد ایشان که رفته است راست
که نیست کس را درین گفتگوی	گناهی که من کردم از من مجوی
به پیوند یوسف من آراستم	من او را بمهر و وفا خواستم
چنان دان که هست اندرین داستان	چراغ جهان یوسف از راستان
خرد توای داور شهریار	بدان کردم این داستان آشکار
اگر نیز یوسف کنون غایب است	سخنهای من مر او را نایب است
بگویم ره کج نهان و آشکار	نیارم خیانت پس از وی بکار
که مر خائنان را یکایک خدای	نبخشد ز رحمت بهر دو سرای
بدی کرد نتوانستش هیچ گاه	ز کردار زشت و ز کار تباه

زن پادشا چون بود پارسا	بدو رسته باشد زغم پادشا
بدین سبب زلیخا بر آمد عزیز	وز آزرم و از حشمت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان بی‌گناه	که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم از آن پس عزیز ذلیل	بشد جفت بیکی کنیز و قلیل
یکی گوشه بگرفت ناگاه مرگ	نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون	نهان شد از آن پس نیامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید	نهان شد بمصر از همه کس پدید
همی بود با عشق یوسف بهم	شب و روز با محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ زکار عزیز	تبه شد از او روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل	در آیین و آرام او بست دل
بدان راستیها که از وی شنید	نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب	همی آمدش همچو تشنه بر آب

رفتن امرا و بزرگان [illegible]

چنین گفت آنکه ملک در زمان	بکردن فراز آن فرخ نشان
که یوسف بیارند از آن جای تنگ	کز افتاده بسیارش آنجا درنگ

بر شاه بردند ویرا چنین / ز چهرش شد مستور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با اوج و فر / که آن را نه اندازه بود و نه مر
شگفت آمدش زان صفا و بها / که آن را نه حد بود و نه انتها
یکی شخص دیدش که اندر جهان / ندید چشم وی دیده هرگز چنان
چنان شادمان شد برو شهریار / که گفتی بدو جان و داشت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه / چنین گفت کای یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را یقین / همیدان ملک منی اندر زمین
گرامی تری بر من از جان من / پرستت سپاه و جهان زان من
ترا نیست آیین این روزگار / نداری یاور تک و فرهنگ یار
ز داد و دانش سرشته توی / که آسمان ز افسر شته توی
اگر تخت خواهی زمین و فسر / هم اکنون مر او بت بیا آورم
چه خواهی تو اکنون برای تو چیست / ز کار جهان و گشای تو چیست
چنین داد یوسف ملک را جواب / که ای تاجور شاه با کر و تاب
مرا دل بشغل جهان نیست / کم و بیش عالم بر من یکی است
مرا خو پرستیدن کردگار / نباید همی از جهان هیچ کار

هم اندر زمان کرد ویرا عزیز ‌‌ بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ ‌‌ همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته ‌‌ همان زینت و نعمت خواسته

همان شاه منظر کنیزان که نیز ‌‌ نبد هیچکس را چو ایشان کنیز

همان شهرها و نواحی تمام ‌‌ همان ملک معمور با آن نظام

زلیخای تنها نبد درمیان ‌‌ ولی بود ملکش سراسر همان

بیوسف چنین گفت من بین بیش ‌‌ ترا دانم از خویش و پیوند و کس

وزیر همه هوش و کارم توئی ‌‌ مشیر من و رازدارم توئی

بخوان و بیاویز و بند و گشای ‌‌ توئی ملک امروز را کدخدای

بگفتار و کردار برتر منم ‌‌ وجودم توئی دادگستر منم

چو این پایه و دستگه ساختش ‌‌ لوای بزرگی برافراختش

بزرگان آن مملکت سربسر ‌‌ بفرمان بری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر و داد خدای ‌‌ زمانی دل و دیده را برگشای

ستودند شه را همه از مهی ‌‌ که یزدان همی گویدت فرهی

ستودیم مسکین یوسف بسی ‌‌ چو او در زمین نیست دیگر کسی

[illegible]

همه بر سر کار و سامان خویش
بجویند آیین اسان خویش

هر آنکس که او دادخواه از شاه
در ما گشاد است کو دادخواه

چو این کرده شد بعد از آن خواجه زود
ز هر ناحیت کاردانی که بود

از آن عاملان کاردانان بخواست
سخن زین سپهر و بسیج و نکاست

قوی کرد شان دست و بازو و شاد
سپهر و و شان زرع یا تخم و کاد

ز یوسف جهان جمله خشنود گشت
زبانها همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گرش
روانها همه شد ر دایش گرش

وز آن پس همه کاردانان بخواند
ازین پیشه ناخوانده کس را نماند

عمارت بکردند بسیار کار
از آن کار گل بنده مردی هزار

هر استاد را مزد و مزدور ده
که جایگاه بندی در آن جای ده

درم داد شان مزد یکمه نخست
چنان تا نباشد در کار سست

چو بر گل گران بدرها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان خوش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست
درازا و پهناش صد گام راست

بلندیش پنجاه گز بیش و کم
اساسش قوی همچو کوه اجم

درش محکم و بند باش استوار
چنان کش نداند دل دیو چار

[illegible]

همان گل گران راز نوبار داد — همان خانه ها کرد و خوشه نهاد

چنین بود آئین او هفت سال — همایون برش بود هر سال فال

ملک سال هشتم ز بس فرهی — بگنجید گنجش بسی در زمی

که چون پر هنر یوسف پاک رای — بدست آمد او را یکی کدخدای

بجز کدخدائیش و فرزانگی — خردمندی و علم و مردانگی

جز آن بیار زد آرایش خسروی — جز آن حسن و آن زینت نیکوئی



پرستش همی کردمش این زمان بسا شکر کردم در اسکر آن
که درج من از گوهر انباشته است همچون تو کس ارزانیم داشته است
که چندان هنر و آفرین از تو یافت در بستی و عقل و متین از تو آمیخته است
دلم با تو همچون در آویخته است که گوئی در او مهر تو ریخته است
درین بود آن شاه با داد و دین که آمد سپروش از جهان آفرین
تن خویشتن را به یوسف نمود ز یزدان سلام آورید و درود
بدو گفت یزدان جبار فرد بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو طریق هدایا و کیش در تو
هم اکنون بر او دین ما عرضه کن که او از هنران در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت وزین بهره جان او نام یافت
شود گشت مصر خوبت در بسیت شود بنده اهرمنی پاک بست
بگفت این و از دیده شد ناپدید دل یوسف از خرمی بر دمید
بسی اندر آن شکر داور کرد ثنای فراوان در اسرار کرد
از آن پس یحیی سوی او کرد روی بفرمان جان پرور او چو جوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار دمی دل برین داستان برگمار

تن و جان و عقل و روان آفرید | زمین و اختر و آسمان آفرید

مر او را پسند و تو انداخته است | تو را اینچنین پاکیزه ساخته است

ور او را اگر راست خواهی سپاس | که او لیست جان ده و راحت شناس

همه چیز را خالق و پادشاست | همه شکر گیتی مر او را سزاست

چو بشنید از یوسف آن پادشاه | بجنبید وی را دل از جایگاه

ز یوسف بپرسید هم در زمان | که ای پاک چون عقل در خورد جان

بدان کردگاری که یزدان توست | نگارندهٔ صورت و جان توست

که با من بگوئی تو آیین خویش | نهاد و ره و دانش و دین خویش

که تو از که داری سرشت و نهاد | ز آغاز کار تو چون اوفتاد

بوی گفت یوسف که ای پرهنر | منم کمترین بندهٔ دادگر

پدر بر پدر هست که دارم نیا | همه بسته دارند بند رضا

همه بندهٔ ایزد داورند | ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من بر من آمد ستم | که بفروختندم به چند درم

منم از نژاد یعقوب پیغمبرم | پرستندهٔ خالق اکبرم

سرائیل الله جز او کس نبود | زبان خرد هوش او در ستود

ملک آمد و تخت زرین نهاد | بر افسر از آن تخت مهتر نهاد
رسول خدا یوسف دادگر | نشاندش بر افسر از تخت دگر
گشاده همه گوش بر شهریار | چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خواست | بایستاد و دل کرد پیدا و راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک | ز یزدان بترسید و دارید باک
که من بت پرستیدم از داد گر | بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه این است راست | که این رای آهرمن پرهواست
بتان از سنگ و از چوب بر ساخته است | بدین صورتش مردم آراسته است
خدا آن بود کو مرا آفرید | نه آن کز تو یا از من آمد پدید
خطا بود و آیین و این دین ما | پسندیده است شمار و آیین ما
من از بت پرستی بپیچیدم رو | از این پس ندارم بمردم روا
خدای من اکنون یکی داور است | که مقهور راییم و او قاهر است
رسولان برانگیخت اندر زمی | بدان تا نه گمره شود آدمی
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست | که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که بر ماه و مهر | ز خشش فضل دارد بحسن ظهور

بتوفیق داد آور ذوالمنن | بهسپرد دین اندر دل مرد و زن
بت و بت پرستی بسر آمد همه | برو بیخ عصیان بر آمد همه
شنیدم که آن روز شش صد هزار | زن و مرد را کشت دین استوار
بجز آن زلیخای انده زده | بدان غم زده جای ماتم زده
به تنها همان بد که کافر بماند | سراسیمه بسپرد او داد و براند
دگر هر که بد پاک مومن شدند | ز دوزخ بجان پا به تن تن زدند
عنایت نکو باشد و الکریمی | بجا صد چه باشد بسنزد خدای
خدایا خدائی ترا در خور است | که از جیب مادر رحمت فزونتر است
از آدم درون تا بحشر گناه | ببخشی بیک رحمت ای داد خواه
همی تا جهان است و گردان سپهر | همی تا درافشان بود ماه و مهر
زنان بندگی با دو فرمان بری | ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتدای قحطی مصر و آمدن مردم مصر بنزد یوسف بغله

چنین خواندم از نامهٔ باستان | چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر | ز هر گوشه تنگی بر آمد بمصر
نبد خوردنی شان نه بیش و نه کم | گسستند بهیچ است از خلق دم

رسید اندر او امر یزدان پاک / همی خواست رفتن ز تن جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست / گرفته ورا شاه از مهر دست
بدو گفت کای مایهٔ راستی / خرد را بدانش بیاراستی
جهان را توئی اختر ارجمند / مبیناد بدریج تو هرگز گزند
ز تو شمع دانش بیفروختم / ز دستت مسلمانی آموختم
درست از تو شد کیش و ایمان من / بدوزخ ز تو رسته شد جان من
گرفتم ره اینک بخواهم شدن / نماندست اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش / همیدون بهر نیکی اندرز باش
ز من ملکت بپذیر با تخت زر / ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک درخورد تست / ورز و بر و بحر خرم و تن درست
سپه را گرامی و بایسته دار / بملک اندرون مرد شایسته دار
تو به دانی از من جهان داشتن / بکار آنچه باید همه کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه / سخنهای آن پادشاه رمه
ببوسید پس چشم یوسف بمهر / نهادش بدان چهر پر نور چهر
ولیعهد خود کرد و برپا بداد / پس آنگه ز تن جان شیرین بداد

همی داشت مر مصریان را نگاه — زن و مرد خشنود بودند از او
یکی قبه پرداخت اندر سرای — چو دولت وان پیر پردانش فزای
بپا بر درش پای در ناوه سپهر — چو از زنگ مانی همه پر صور
چو آن قبه در کار شد با نظام — ورا قبه شد داو کردند نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد — بدان خرمی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر داد خواه — بشد خالی از داد و بیگاه و گاه
از و در جهان آشتی گسترید — شد آگنده ش از هفت کشور پدید
ولیکن از آن قحط در سال تنگ — دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز — بسی آوریدند هر گونه چیز
همی داد مر خوردشان بارها — نکوئی همی کرد و بیش از شمار
ششم سالی اندر شد بدانجمن — بنزد یکی یوسف پیر مرد و چه زن
ستایش نمودند و گفتند باز — که ای شاه پیغمبر سرفراز
ششم سال مانست با هیچ چیز — پس از جان ما از تن بهاریم نیز
یکی چاره کار ما بندگان — بفرما و بیچ سر آنگه نسا کان
فرو ماند یوسف درین بیکران — همی گفت با خویشتن در نهان

که سیری دهد تان ز رحمت خدای
بگفت این و انبوه خرم شدند
ازو بازگشتند خشنود و شاد
مکانی بد اندر سرای عزیز
برآورده یکسر ز سنگ رخام
شنیدم که هر روز چون آفتاب
بیاراستندی دکان از فرش
زنهندی یکی تخت زرین بر آن
یکی برقع از روی برداشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان
بزرگ آن خدائی کش اینقدر است
که دیدار یوسف غذا کرده است
محمد چنان داده بار آن خبر
ز مصر اندرون سوی کنعان کشید
بکنعان چو شد کار مردم تباه

شما را نباید ز رحمت جدای
یکباره بی شغل و بی غم شدند
شده فکرت آب و نانشان تباه
که بودی که بار جای عزیز
درازی و پهناش بشصت گام
کشیدی ز رخساره تابان نقاب
ندیدی هیچ کس را بدینگونه عرش
نشستی بر آن یوسف کامران
جهان را بدیدار بنگاشتی
که دلشان نه آبخواستی و نه نان
بروم مرا در چنین رحمت است
بر آن آدمی را بسر برده است
که آن قحط را هر کجا بد گذر
ببین خشک سال رنج و سختی رسید
همی خست یعقوب سامان راه

[illegible]

که خود از کجا آمدستی فراز / بدین اشتران بر چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد شیخ عزیز / بگویم سخنهاش بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن همبریم / که اسباط یعقوب پیغمبریم
زکنعان کشیدیم تنگی جهاز / کزین بار خواریست ما را نیاز
چو گفتار آن راد مردان شنید / سبک نامه ایشان سوی یوسف دوید
بدو گفت کی داد گستر عزیز / ندیده جهان چون تو یک شاه نیز
زکنعان رسیدند ده سرفراز / مرآن ده جوانرا صد اشتر جهاز
سخنها و آیینشان درخورست / نشانشان ز یعقوب پیغمبرست
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر / چگونه گذاریمشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با پاسبان همچو باد / مرآن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی / ولیکن ز گفتار ما این مگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده / ولیکن بر ایشان سپاسی بنه
بدروازه آمد سبک پاسبان / بگفتارشان برگشاد او زبان
مرآن ده جوانرا نوازش نمود / چنان کش خداوند فرموده بود

[illegible]

[illegible]

بدیشان دانا بپرورد شان | بگفتار شیرین بسی کرد شان
چنین گفت با آن دو آزاده مرد | که فردا چو زر بر دمد لاجورد
بیایید تا هر چه کار شماست | بجا آورد کو خداوند ماست
برفتند هر دو جوان شادکام | پر از شادی و شکر و کام زبان
بفرمود پس مهربان شهریار | سپرده به پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشد | ز منسوج بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه | بمیدان در آیند پیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار | شد آراسته صفهای سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده | دو فرسنگ میدان ز ایوان شه
سواران و پیلان برگستوان | بیاستاده چون کوهسار گران
ز آیینه پیل و هندی درای | خروش و نوا رفته تا دور جای
که میدان چو گنجی شد آراسته | ز پیل و سپاه و هم از خواسته
بفرمود پس یوسف پرشکوه | که بر هفت پرده بیاستا گروه
بهر پرده بد محتشم صد بپای | بچینی کلاه و بردمی قبای
بپوشید پس جامهای نعیم | که نزدیک شاهان نمودی عظیم

[illegible]

که چندین سپه دارد و پیل مست / زجا گر بجنبد کُه و پشت پست

ز میدان گذشتند فرجام کار / روانشان سراسیمه دل خیره بار

نهادند هر ده قدم در سرای / سرایی چو خلد برین دلگشای

ز هر هفت پرده گذشتند نیز / بقبه رسیدند پیش عزیز

یکی شاه دیدند با تاج و فر / چو خورشید گردون ابر تخت زر

از آن قبه دادش سپهر بهشت / چو باغ بهشتی در اردیبهشت

صف بندگان چون صف حور عین / از ایشان جهان چون بهشت برین

چو در قبه رفتند لختی فراز / به ده جای بردند هر ده نماز

بر تخت رفتند هر ده جوان / نیایش کنان و گشاده زبان

بسی آفرین خواندند هر یک جدا / بر آن پاک پیغمبر پادشا

عزیز همایون فرزانه رای / به نزد یکی تختشان داد جای

پس از روی برداشت [illegible] نقاب / پدید آمد آن روی چون آفتاب

بماندند زان چهره هر ده جوان / تو گفتی درآمد خور از آسمان

نیایش گرفتا فزون گشتشان / ستایش ز اندازه بگذشتشان

در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در چشمهای آله

کسی تان نگشتیم باهم کام دل — بهر راستی تان و آرام دل
پس آنگه زبان برگشادند پاک — سخن گستریدند پر ترس و باک
چنین یاد کردند کای شهریار — نیا و جهان از بد روزگار
چنین یاد و تهمت که بر ما نهند — که از ما بد راستان آگهند
بجاسوسی اندر نداریم راه — نکردیم هرگز بدین ره نگاه
نه زان شاخ بستست ما را درخت — که از ریز ریزیم در چشم بخت
مدان ای خداوند تاج و سریر — که ما را گزیدست رب قدیر
بنسبت همه پاک پیغمبریم — سر دین و فرهنگ را افسریم
که مان ز یعقوب پیغمبر است — که فرخ نژادست و داداورست
نشست و بر و بوم ما مرسیر — بکنعان درستای شهر پیر
چو این باد قحط از زمین بر دمید — چنین دان که لختی بکنعان رسید
ببختی رسیدند مردم بسی — بکار اندرون مانده شد هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش — نهادیم هر سو دل و چشم گوش
خبر یافتیم از تو ای شهریار — که داری بمصر اندرون غله بار
نه بسیار و اندک فروشی همی — سوی نیکی و داد کوشی همی

بجز مهر وی دلفریبش نبود ❊ از او نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی ❊ زمانی از آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود ❊ شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد ❊ که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیده روان گشت یعقوب پیر ❊ برو تیره شد روی مهر منیر
ببارید چندان ز چشم آبشور ❊ که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی اینش اکنون تمام ❊ که رفتست یوسف علیه السلام
بیکسان پدر خون چکاند همی ❊ برخ بر ز رخ خون سیل راند همی
همه دوده با وی بتاب اندرند ❊ ز دیده بخون و بآب اندرند
ولیکن بسیم از حکم جان آفرین ❊ که او می پسندد خرد را و دین
پسر دارد از نام یوسف یکی ❊ که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیک بخت ابن یامین بنام ❊ که یزدانش را داد هر گونه کام
بدو زنده ماندست یعقوب پیر ❊ چو طفل است یعقوب و او همچو شیر
گرش ابن یامین نبودی پسر ❊ ز یعقوب نا مانده بودی اثر
ز یوسف بدو غمگسار و همی ❊ بسوی ویش دوستدار و همی

چو نشکی بود دانه چون جان بود / برابر بگوهر بسیم زر آن بود

فرو مانده بودند خلق از عزیز / از آن بار چندان بدان مایه چیز

ندانست تفسیر آن هیچکس / نبد هیچ دل را بدان دسترس

اگرچه نه آگاه بد زان کسی / بر او آفرین کرد هر کس بسی

چو اسباط را برگ شد ساخته / روانشان شد از رنج پرداخته

باندازهٔ آسمان و زمین / زبانشان همی خواند نغز آفرین

کسی را که یزدان پروردگار / ز نیکان به نیکی کند اختیار

دهد حسن عالم سراسر بدوی / کند پی بنایش ز رنگ و ز بوی

ز نیکان نیاید بجز نیکوی / چنان کز بدان زشتی و بدخوی

شنیدم که یوسف بشد خویش کیش / دگرباره اسباط را خواند پیش

بآیین بنیکو نشاند و نواخت / بگفتارشان پایه و مایه ساخت

چنین گفت کی سر بسر مهتران / نبیتان ز پاکیزه پیغمبران

بر آن پیر یعقوب اندوه زده / دلم آتشست و تن آتشکده

که فرزند بودی کشش از خلق فرد / بدان کودکی سر درآگند گرد

من آگاهم از حال یعقوب پیر / که چون خورده دارد دلش زخم تیر

[illegible]

نباشد زنتان بهبستگی امید	سپهتان شود این گلیم سپید
نه زرهتان بود سوی این بارگاه	نه در مصرتان حشمت و آب و جاه
ببخشد شاها بجان و سرت	بیاریم او را بنزد وی برت
چو گفتار ایشان بپیشان شنید	بدل در نشد شش گنج شادی پدید
از آن شادمانی بهم اندر زنان	بفرمود پنهان بکاری گران
که آن خورد مایه بضاعت که ما	گرفتیم از ایشان بحکم بها
نهانی بهنگاه ایشان برید	کم و بیش را سوی آن بنگرید
باهستگی چاره آن کشید	که در بارشان نقد پنهان کنید
مگر سوی ما باز گردند باز	چو در بار یابند مال و جهاز
بگردند زانسان که فرمود شاه	درم را ببار اندرون جایگاه
در آمدم پس بارها دوختند	نکونامی و نیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای	بفرمودشان توشه جانفزای
ببستند توشه راه برداشتند	زشکر و دیبا چیز کم داشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه	ببستند بار و گرفتند راه
شبانروز در راه پویان شدند	سرانجام خرم بکنعان شدند

[illegible]

سپاهست و بر او چو دریا و کوه / شود کوه و دریا ز جنبش ستوه

ز میدان چو بنهی قدم در سرا / سر قبه بر ساق عرش خدا

نه تنها سرایست بل هشت سقف / در آنها بپاید دو فرسنگ رفت

فلک پیش ایوان او کوته است / در آن هفت دهلیز حاجب بهست

بهر جایگاهی از آن پرده ایست / بهر پرده استاده حاجب دویست

برومی قبا و بزرین کمر / بدست اندرون شان عصاهای زر

از آن پرده‌ها چون گذشتی برون / بر خدمت بفرد و سیصد دان درون

سرائیست در پیش آراسته / چو از رنگ مانی به پیراسته

بکیوان رسانیده ایوانهاش / قوی همچو که پاره از کاخهاش

یکی قبه اندر میان سرای / بهشتی بمعنی بهشت خدای

همه سقف ایوان آن قبه زر / فروزان از آن زر او روح و فر

ز هر جانب او راه در سوی باغ / بکاخ اندرش باغ همچون چراغ

یکی تخت زرین به پهناش زرده / سر و پای آن تخت بر سر شده

بر آن تخت بنشسته جمشید وار / یکی شاه کش چهر خورشید وار

یکی صورت از نور یزدان پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

نه تیمار تو نیز چندان گریست
بسی گفت مسکین بسی گفت او
که در بند هجر پسر بسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن
خوش آمد دلش زان سخنهای او
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت
نجاصه برابن یامین فسرد
مرا دل بدیدار او مایل است
که جان مرا سوی او آرزوست
کز او را بیارید با خویشتن
یکی دانه تان نیز از خوار و بار
کنون ای سر راستان یا سبا
زنا دانه را منع کردش عزیز
نظر را بحکم کریمی ز مهر
کنی ابن یامین و با ما یکی

چه آزاده و مهربان آدمیست
زتیمار یعقوب دانش پناه
به تیز آتش جگر خسته شد
همی رفت بشنید سر تا به بن
چو بشنید بر سوی ما کرد رو
دلم بر شما مهربان است سخت
که گرگ از برادر ورا فرد کرد
که گوینده با وی تنم هم گل است
بدان تا بدانم که او هرچه خوست
نباشد دگر آبتان نزد من
کنعانان برون باد زو مصر خوار
نگه کن یکی اندرین تا سبا
بیاییم از دو سه راهش به چیز
بسوی ما کن و مهربان دار چهر
گزین رای و رامش بدیر دلی

بهانه مصر است خروار بار / بهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن روز شرمگزین / کنم دور فرزندم از خویشتن
ازین غم بر آتش نباید نشست / کرم داشت باید بفرزند دست
مرا در جهان خود همین است و بس / ندارم بجز این پسر هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاک دین / ندارم بسی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی / بدیدار روی دم بر آرم همی
نباید ورا چون شما کوشش آر / که خود کوشش دارد ار کردگار
خدایست بهتر نگهدار و بس / ازو به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین / نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر / حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن فرزندان با بار غله و بودن نزد یعقوب و صفت خواهش کجا عزیز بود و آمدن و التماس کردن باب بجهت ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار / در آن ایزدی قصهٔ آبدار
که اسباط یعقوب پرهیزکار / چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت بیارا... دون یافتند / ... برگرفتند ز شتابند

سزد گر بپیچی دلش اندکی / که چون او نیابی بگیتی یکی
فرستیش با ما بسوی عزیز / نگه دار واز بهر ایمان عزیز
بپر آید از بهر وی آب ما / بیازد ز نو برگ با نوا
بد و اهل ما رسته باشد ز رنج / رسانیم زی اهل هر گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر / بود مان گرامی تر از جان و سر
نویسش نگهدار و فرمان پذیر / شود روح او مان ز غم دستگیر
بهر کام ما انکه افزون شود / گرفتند ز ما نذر اهل ما بود
از آن ای پدر صورت بد مبند / ز ما بر برادر نیاید گزند
براه اندرون او نباید شدن / نشانیم بر دیده خویشتن
اگر با در بیابان کند داوری / بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب دلخسته با / که گشتاسپ با سنجشان در سرا
سنجشان ز شاه است و روز داد / که هموار با داشخ دان نیاه
همی بینم آن نیکو شیها که کرد / ز دو دوان رخ ماه و خورشید زرد
بدین خاندان مهر دارد بسی / از و مهربان تر نباشد کسی
اگر این با این بر ستم بر برش / ز مخبر به آید مگر منظرش

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بمصر و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش
جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش

فرو برد و بستودش یزدان پاک
رخ ریش بنهاد بر تیره خاک

چنین گفت کی پاک انشا و پا
نگارنده هر چه دارد نگار

توئی آفریننده بندگان
تو روزی رسانی بهر کس عیان

بهر بندگی مر ترا یار نیست
نگهدارشان جز ترا کار نیست

توانی نگهداشتن بنده را
به نیکی رسانی تو زیبنده را

سپردم من این ابن یامین بتو
بطاعت پرستنده و دین بتو

شب و روز و اندر نهان آشکار
نگهدار وی باش ای کردگار

همیدون دگرشان من باز ده
سرانجام ایشان چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی
جهان دیده یعقوب فرهنگ جوی

بانداز کردن زبان بر گشاد
مر اسباط فرزند را پند داد

که از ره بمصر همایون روید
جدا هر یکی از دری در شوید

زیکدر نباید شدنتان بهم
که از چشم بدتان بیاید الم

جدا اشید اندر رو پند پدر
ده بی نیازی شمار اگر

که یار و که کاری سمائی کند
و یا نقض حکم خدائی کند

شه مصر بنیاد دولت عزیز | که چون او نبود و نباشد به نیز
خداوند شاهانه تخت بلند | بر تختش استاده بخت بلند
همه تخته تخت وی از زر ناب | رخ بخت وی چون رخ آفتاب
گشاده جهان را بعدل و برای | سر همتش زیر عرش خدای
فزون زندگانی و غم کاسته | بدین خدایش دل آراسته
بدان انجمن شاد و فرخ عزیز | چو دولت شریف و چو دانش عزیز
که از دیرگه باز جبار فرد | مرا مایل دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزهٔ ایزدی | ز تو هست دادار را خوشندی
تویی سایهٔ حق بخلق خدای | مبادا ز تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین | تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار | اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بکنعان نشان از نمی | بطرفه نماندی یکی آدمی
بدان شهریارا که اسباط من | که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بی‌شمار | بنزد من از حضرت شهریار
زبانشان ز شاه جهان شکر گوی | روانشان بنزدیک تو راه جوی

[illegible]

دلم را بدان آمشی زان خبر | روانم بشادی برآید بسر
ازآن پس ندیدم دگر هیچکس | که از گفت او برزند یک نفس
ندانم که چون است خود حال اوی | که خون است جان من از گفتگوی
همه روز من گشت چون شب سیاه | شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت الحزن در غریب و حزین | همی نالم از مهر آن پاک دین
ز بس خون که از دیدگان شد روان | بیارید با خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور | روانست بر چهره ام آب شور
یکی با چنین رنج و تیمار و درد | سیاهی است بر من زخبار فرد
که از مادر یوسفم دیگر است | از آن شاخ فرخ دلم را بر است
یکی پور هست ابن یامین بنام | بدیدار و فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار | ندارم جز او مونس و غمگسار
نبینم همی چهره این پسر | که بینایم نیست در چشم و سر
دلستان از و قانعم من ببوی | که آید همی بوی یوسف از اوی
از و دیگر اتم نباشد شکیب | مبادا سپاسان من و دی جحیب
شنیدم از اسباط ایشفصیه نیز | که خواهد همی رای فرخ عزیز

[illegible]

پسر را زنامه آیین بره ساختند — بروز سوم بر گشت پرداختند

سیم روز چون کاروان شد فراز — جهان دیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد — بگفتار شان شاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید — شنیدم که ویرا ببر در کشید

در آغوش بگرفت ویرا بمهر — ببوسید چشمش ببوسید چهر

چنین گفت کی ویژه فرزند دوست — مرا عیش و آرام با تو نکوست

تو ای ویژه چون جان من پیش او ها — امیدم سوی تست پیگاه و گاه

مرا یوسفی ابن یامین بهم — تو خود آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش — فراموش مکن صحبت باب خویش

بیزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار ازو به بیابم دگر

بگفت این و هم در زمان کاروان — کشید اشتر و رانده شد ساربان

قضا را رسید یک باره از — بدروازه مصر خشنود و شاد

ز دروازه ها شان یکان و دو گان — شتابند آن شهر آن کاروان

چو رفتند در مصر با روح و فر — بدانسان که فرموده بد شان پدر

از ایشان چنان گشت چشم حسد — بدیشان نشد کارگر چشم بد

چنان است کام دل پادشاه / که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته / چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب / ز رخسار بگرفت شبگون نقاب
پر از پیل از لشکر شاه زود / شد آن هفت میدان که فرموده بود
نخستین میدان ز دل وز مصر بود / صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد در آنجا درون صد هزار / علم بر علم بافته زرنگار
فکنده بسی کرسی از سیم و زر / به هر یک نشسته یکی نامور
به میدان دیگر فکنده حریر / درخشان بکردار بدر منیر
سه صد هزارش در آنجا فزون / نهان سر به سر زیر آهن درون
صفی لشکر اندر صف آراسته / ز گردان همه سو فشان خاسته
سیم بود میدان لباسش کبود / که دیدار آن غم ز خاطر زدود
صد و بیست رایت گلگل حریر / ابا هر علم صد هزاران حشم
به میدان چهارم ز دیبای زر / فکنده سراپرده هم خوب و نغز
صد و چل هزار از سواران یل / بسی ژنده پیلان به کوس و دهل
به میدان پنجم فراوان سپاه / همه جامه رنگشان زاتشان سپاه

پس پرده بر تخت بنشست شاه / چو در برج فرخ تابنده ماه

وزیران حضرت برو بر بتخت / نشسته همه فرخ و نیک بخت

به نیکو نشست فرخ عزیز / که یزدانش کرده چون جان عزیز

کسی کش بُد یزدان بصد عز و جاه / نهد بر سپهر گردون کلاه

چنین یافتم آگه از راستان / چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده / بدرگاه خسرو گرفتند ره

چو دیدندشان حاجبان هم ز دور / دویدند با رامش و با سرور

گرفتندشان سر بسر در کنار / نوازش نمودندشان بیشمار

کشیدندشان مرکبان پیش زود / شه مصر فرمان چنان داده بود

نشاندندشان بر ستوران شاه / گرفتند ره زود سوی بارگاه

بدرگاه از اسبان فرود آمدند / بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیزها / چه دهلیزهایی به آیین و سان

چو دیدندش از دور با روح و فر / دوتا گشته پیشش نهادند سر

بپرسیدشان آنکه سرفراز / ز یعقوب و از رنج راه دراز

یهودا مر آن نامه را برد پیش / شه آن نامه بگرفت بر دیده خویش

توئی آنکه با یوسف پرهنر
هم از مادر استی نژاده هم از پدر

در پیغامبری بر تو پیدا شدست
ز بخت بد است سخت فریاد و دست

که تنها بماندی ز همزاد خویش
از آن جفت همتا و دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت
که ای ملک و فرهنگ را شاه و جفت

عزیز همایون سپهر ملوک
بفر فرشته بچهر ملوک

منم ابن یامین بنا کوی شاه
هوادار خاک در بارگاه

منم آنکه با یوسف پرهنر
برادرم ز یکمادر و یک پدر

منم آنکه بر من ستم کرد گرگ
منم آنکه همزاد را خورد گرگ

چنین کرد حکم ایزد کردگار
نشستم شکیبا کم و نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
نبودم جز امروز دلشاد سخت

که دیدار دل افروز شاه را
نمودند یکی برتر از مهر و ماه

که گوئی یکی یوسف دیگرا
ز یوسف بصد پایه نیکوترا

از این گونه در زمانی سخن گفت چند
ابا آن همایون بشم ارجمند

سر انجام خوان خواست شاه جهان
نهادند پیشش جای شاهانه خوان

یکی پیش شه پنج دیگر جدا
بپیچیدن از بهر آن دو ابا



مهمانی نمودن حضرت یوسف برادران خود را

چه باشد اگر همره و همنشا شوم — زمانی بخوان بر به همتا شوم
که تنهائی از مرگ ناخوشترست — هر آن تن که تنها بود بی‌سرست
بیا ای جوان مرد تنها بپای — یکی سوی این مرد تنها گرای
بپوسید زود این یامین زمین — زبان برد به پوسیت با آفرین
شتابید و شد نزد فرخ عزیز — چو کردش بدینگونه شاد آن عزیز
بنزدیکی خوان پیش آمد نشست — کشیدش سوی خوان فرهنگ دست
پس پرده جز این یامین و شاه — نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی — نبد دهشت این یامین بسی
بیوسف درون تیزتر بنگرید — بچشم دل و چشم صدقش بدید
بدادش گواهی روان لطیف — یقین شد در آئینش جای لطیف
که آن شاه فرخ لقا یوسفست — بدان ایج حسن و بها یوسفست
دلش در تن از مهر شوریده گشت — سبک فرش نان خوردن اندر نوشت
نیامد ز دل نیز نان خوردنش — نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با حسن حور و پری — فروزان ازو دفتر سیمبری
همی کرد یوسف به پنهان نگاه — بدان دیده همزاد و دانش پناه

کنون ای عزیز تن و جان من   میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ   مکن سوی آزار گفتن بسیچ
که من رای دارم یکی در نهان   ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو برخاستند   غم دیرکاسته ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر   شد از آب رشان دیده گرینده تر
ببوسیدند رخسار هم   شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند بسی ابن یامین چه کرد   شراب طرب را دلش چند خورد
چگونه دلش ناله و خیره ماند   زبانش چه شکر خداوند راند
چو لختی بماند آغوششان هم   سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند از آغوش هم هر دو دست   ز شادی دل هر دو چون بود مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین   از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای   روانش ز رامش ستایش فزای
بر اندازه اختر سیمگون   بر اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چه روی زمین   پذیرفت منت ز جان آفرین
چو از شکر یزدان بپرداخت مرد   بیامد بر خوان و نان خوش بخورد

گران گاه گاه آب خوردی عزیز ... بدزان نکوتر کی صالح نیز
نهان کرد در باب پسر از خویش ... گزین با این پاکیسه بخش
بسر بارة چون که بد بار بست ... سنگ بازگشت و بخش نشست
ازآن قصه جز یوسف پاک رای ... کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام کاین مهر رخشان پاک ... نگردون فروشد تبارنگ خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد ... بدریای مغرب درش غرق کرد
سجاده فروشد جهانتاب خور ... برآمد خور از جانب باختر
شه زنگ شد سوی هامون و دشت ... گرفته شدش دی هامون و دشت
بآرام کرد شد همه دام و دد ... نخفتند هرجا نور سیاهت و بد
چنین تا فلک گشت گردون تمام ... برآمد ز نو چهره یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد ... جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند ... دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند ... بر پدر سر خیر از آمدند
چو پیش پدر آمدند و بوسیده خاک ... نیایش گرفتند با کار پاک
نشستند و در گفتگوی آمدند ... ز هر دربسی داستانها زدند

یکی سوی کنعان بشتافت باز / بنزدیک یعقوب شایسته باز

برید ابن یامین میان او سپی / بکرامتی یا هم از زار او سپی

که راز دل او خدایست و بس / بود چهر از چنان از کس

شد اسباط را دل چنان تار و مان / که شد چهرشان سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند و گشتند باز / از آن بارگاه شه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود / ببستند بار گران را چو دود

ز دروازه مصر بیرون شدند / که داند که از غم چون شدند

شنیدم که آن خازن نیکخواه / طلب کرد صالح از پی آب شاه

ندید از همه گوشه صالح جست / نیامد تکلف شدن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند / غم صالحش آتش دل در فشاند

بنزد عزیز آمد آشفته رای / چنین گفت کی پشت دین و هدی

که دی صالح اندرین جایگاه / میان سفید و میان سیاه

یکی کاروان نزد زین شهر آ / همانا بمنزل گرفتند جای

مگر کرد از ایشان کسی این گناه / سبک آورم کر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار / بفرمود تا هم در زمان شهریار

[illegible]

که کم گشت صباغ ملک ناگهان — هما ماکه هستم اندرین کاروان
که ما صباغ جوییم زین بیش نیست — دل ما بجز نیکی اندیشه نیست
چو اسپهبد سغد بشنانش سپاه — شنیدند آن داستان تباه
بیزدان بخوردند سوگندها — فکندند بر جان و دل بندها
که نادیده بر ما گواهی دهید — زنیک و بد ما شما آگهید
کو نیستند زین در سخنها خطا — چنین تیره تهمت نه آیین ماست
فسادی بنامد ز ما بر کسی — نه پیچید ز کردار ما آدمی
نبودیم و نه دیده هرگز بدست — نه در تخمهٔ ما ازین تیره هست
نگویند زین پس چنین داستان — نباشد بدین هوش همداستان
بدین تهمت چنده کرد کار — بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه پاسخ و پند — چنین داد شان پاسخ آن سخن
که گر صباغ شهر را نهان کرده — بر قافله اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ — شود چهرتان در زمان چون چراغ
هر آنان که کرده و دیده باشد خرا — چه باشد چه شاید مرا در سرا
بجمهور گفتند کز جمع ما — که بود هم در خانه پادشا

[illegible]

که هرگز نه آب و نه آزرم باد — تنت سخته آتش شرم باد
بگفت این و با این سخن بیش و کم — پیکسان کشیده همه باشند دم
که اگه خود او بد از آن از بس — ندانست تعبیر آن هیچ کس

داستان غرض یوسف از نگاهداشتن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار — تو ای خداوند داد و شمار
که یوسف در آن کید و آن رای نکو — نهان کرد صاع و بدش جستجو
غرض بن یامین همراز بود — که از چهر و از مهر وی شاد بود
همی خواست کز وی جدا نگذارد — شب و روز نزدیک خود دارد
وگر نه فرستد در دین شاه — بدین گونه دزدی کنید و گناه
چه نیکو پسندد دل ژرف بین — در این هست حکم جهان آفرین
کسی را که ایزد کند ارجمند — و هم مایه و پایگاه بلند
نداند شنید این سخن هر کسی — که او را بود هوش و دانش بسی
ز گیتی هر آن کس که داناتر است — ورا پایه و مایه بالاتر است
تو بر مایه و دانش خود مایست — که بالای هر دانشی دانشی است
فرستادگان ملک در راه — شنیدند شان پیش شاه جهان

بجمهور ما را مگو این سخن | نکوهای نپنداشت ما را کهن
که ما بیگناهیم ازین کار بد | گر این کار بد آمد از یار بد
بدین سان بیا این سخن گوی و بس | که جز دزدی خیانت نکرد هیچکس
بیاوردی اندر بدین صاع شاه | خود او راست از جمله ما گناه
نهاده برادرکس این کار نیست | ملک را درین کار پیغاره نیست
گناه این یامین بدبخت راست | چه باید زما هلکی کینه خواست
گر او کرد دزدی نباشد شگفت | که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف همین بود راه | هم او را درافتاده بدین گناه
همانا کان را مگر دیگ یکی | بر آن برنشانده که خر آمد
بدزدید یوسف مر او را بدست | نیاوردی اندر میانش ببست
ببخشید پس عهد مهربان | چو دید آن کمربند اش در میان
دو سالش بر خویشتن بازداشت | ز هر سو نگهبان او برگماشت
چو یوسف ز اسباط آنها شنید | از ایشان همه رای او زو برید
بپیچید سختی دل اندر تنش | بدی مرده گویا دل روشنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن | نکرد آشکارا در آن انجمن

مرا او را پدر هست پیر و بزرگ / نباید شدن با چو اوئی سترگ

خداوندی و مهربانی نمای / بحکم شفاعت با پاک رای

مرا او را کسی کن به پیش پدر / بده بدگرا و جان باشد بجز

بیچی را بجای وی اندر ستان / نوان کن بزند آتش اندر نهان

ز نیکانت چندی همی چشم ما / ز نیکان بجز نیک نبود سزا

زبان بازبگشاد و آواز داد / جواب مخنثان چنین باز داد

معاذ الله ار من چنین داستان / شوم هیچ خرسند و هم داستان

که گیرم جز آنکس که دارد گناه / کز او آمد این کار زشت و تباه

اگر جز بمرد گنه کیفرم / نه کار و بیداد کرد آورم

بود داوری ما چنین حکم بد دوم / همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری / برد قهرمان کردن دیگری

نباید ز من هرگز این داوری / بگیرم کسی را ز تهمت بری

بجز این نباید مرا / جز این داوری خود نشاید مرا

و دستانش پرستنده باید شدن / پس آنگه بگیهان نشاید شدن

شما را سخن کاست باید همی / ره خویشتن جست باید همی

بدانست کو راستر و او پرستا ... در آن ساعت از دین طاعت پرست

ازین خشم جوشید خواهد همی ... یکی برخروشید خواهد همی

خروشش ببرد دل چند کس ... ببندد لبی خلق زان نفس

فرستاد پنهان پسر را بخواند ... نهانی یکی راز در گوشش راند

که شو تا پس پشت آن سرخ مرد ... کش از خشم گشته است رخساره زرد

دلش ز آتش خشم گشته است گرم ... بزن دست بر پشت وی نرم نرم

که از قدرت آنکه خشم آفرید ... شود خشم وی در زمان ناپدید

تو آهسته بر پشت وی مال دست ... که گردد سر خشم وی زود پست

پس پشت وی شد همانگه پسر ... فراهیم فرخ پی پرهنر

فراهیم فرخ پی نیکخواه ... شنیدم که بد از کنیزی چو ماه

کف دست بر پشت وی بر نهاد ... شد آن خشم شمعون یکباره باد

فرو ماند از قدرت خویشتن ... شدش خشک اندیشه کام و دهن

بر اندام شد چون فرو خفت موی ... پسر دست برداشت ز اندام وی

دگر باره شمعون از آن خشم و درد ... رخ سرخ او گشت چون کاه زرد

دگر باره چون سوزن آمد بر آن ... همی کرد مویش ز جامه گذار

چو یوسف شنید این سخنها از وی / بدید اندر آن خشم و آن گفتگوی
بدو گفت کی مرد عبری زبان / همی در تو بینم زرشتی نشان
همی هر زمان گردد ت رنگ و بوی / ز بیر اهنت برد و سیاه است موی
بعبری زبان نیز بگشاده / بگفتار داد سخن داده
حقیقت ندانم چه گوئی همی / وزین تند گشتن چه جوئی همی
ولی از قیاس چهره آزمون / همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان نیک مانده که در خویشتن / شدی غره ای سرکش انجمن
بر و بازوی و یال خود دیده / تن خویشتن را پسندیده
شنیده نه بانگ شیر دلیر / چشیده نه زخم شمشیر ولیر
مگر نیستی آگه از حال من / که هستی چنین با تن خویشتن
ز مردان مگر زور و دیده نه / بگفتار ها هم شنیده نه
هم اکنون نمایم ترا دست و زور / که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و برجست با خشم و کین / به نیروی دادار جان آفرین
ز دکان فرو جست چون پیل مست / بیازید بر ظرف دکان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور / بنام نگارنده ماه و هور

همی گفت کی قدرت ایزدی / نگهدار گیتی و پیت بدی
که باشم من اندر جهان سربسر / که بر من شود پادشه کینه ور
چو پیغمبران مر ترا چاکر است / زمین زور دست ترا عاجز است
همه خادمان ترا بنده ایم / بطاعت همیشه سر افکنده ایم
بکن هر چه خواهی بما رای تست / سر ما فدای کف پای تست
ازین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل یوسف از خشم و درد
شدش گرمی از مهر تکبیر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
مر ایشان دل خویش بنمود باز / بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس ای هنر گستران / مدارید دلها چنین بر گران
که من بند بیداد بگشاده ام / قدم از خطا جستم نهاده ام
یکی داوری کرده ام بی بها / بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست / بباید جنایت ازین دزد جست
شما را که گوهر پیغمبریست / ابا دزد پیشه چنین داوریست
ز یوسف این داستان رانده اند / ز آیین ما پیشتر خوانده اند
کرا بند داستان راست بد نزد شرع / شما را سخن داشت چون فرع

که دوری نجوییم بتن زین زمین ‌ ‌ ‌ بزرم امید از جهان آفرین

خبر آنکه کامان باز خواند پدر ‌ ‌ ‌ که شوایم از امر او شد بدر

و یا حکم راند یگانه خدای ‌ ‌ ‌ نباز آمدن سوی پیوند و جای

که او بهتر است از همه حاکمان ‌ ‌ ‌ بحکم اندرش نیست جای گمان

هم اینجا بوم بر در شهریار ‌ ‌ ‌ کنم تا که کی بر برادر گذار

بیکهفته گر نیستش نیز مان ‌ ‌ ‌ هم آسوده باشد ز رنجش روان

برادر نه تنها بود مانده نیز ‌ ‌ ‌ همانا که بهتر پسندد عزیز

شما اشتر و بار من سر بسر ‌ ‌ ‌ سپارید یکسر بدین پیر پدر

رسانیدش از من فراوان درود ‌ ‌ ‌ مرا و را بگویید زینسان که بود

بگویید کی پیر باب ما ‌ ‌ ‌ بارج تو معروف اسباب ما

بدزدید فرزند تو صاع شاه ‌ ‌ ‌ بیفکندش اهرمن بد ز راه

گواهیم و دیدیم و دانیم پاک ‌ ‌ ‌ سرهای ما بر پراکند خاک

بظاهر نکو بود آیین او ‌ ‌ ‌ پسندیده بد صورت و دین او

ولیکن بباطن در آلوده بود ‌ ‌ ‌ چو آهن که در زنگ اندوده بود

نهانش نه بد راست چون آشکار ‌ ‌ ‌ بظاهر چو گل بود و باطن چو خار

چه گویم خود از ابن یامین سخن	که چون بود مهرش بدان پاک تن
یوسف چنان خرم و شاد بود	که گفتی ز هر غم دلش آزاد بود
شب و روز با هم نشستند بهم	جدا گشته از درد و از داغ و غم
همی داده بیرون ز اندازه آن	که رحمت کند کردگار جهان

وارد شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف ع

چنین آگهی دارم از موبدان	ز پیر و جوانان و از بخردان
که اسباط فرخ نوشتند راه	بکنعان رسیدند با دستگاه
همه از ره پیش پدر در شدند	همه دوستان نیایش زدند
پدر را نه در مهر پرسیدشان	اگرچه بدید و همی دیدشان
سخنها که از بهر او در شنید	نبود ابن یامین فرخ پدید
نبود ابن یامین در انجمن	فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل از آتش بازه پژمرده شد	اگر زنده بد باز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من	چرا نیست پیدا در این انجمن
سخن گفتن از وی نباید همی	زبان گفتن او چه باید همی

[illegible]

بسی جهد کردیم بالا به زار … نبداشت آن لابه‌مان سود کار
بجستیم و چیزی رسیدیم نیز … فراوان ز ما خسرو تیزخیز
بدستی دکانی ز سنگ رخام … درازیش پیموده‌ام شصت گام
بروی زمین چونکه کشتی در آب … بجنباند آن همایون شه کامیاب
بینداخت با هول و هیبت کلام … کزان خیره گشتند خلقی تمام
زمین لرزه افتاد در مصر ازان … که دیده است هرگز چنین داستان
نه تنها همین خسرو کشور است … که شاه است و با ارج و پیغمبر است
چو دیدار این قادری داشتیم … ز خشم و ز تهدید برگاشتیم
زمین بوسه دادیم از جان بدو … سراسر شدیم آفرین خوان برو
ببخشودمان رخت با خوار و بار … کسی کرد ما را سرانجام کار
چو این کار زیشان برآمد درست … ببود ایمن و بر او در نشست
بدان تا بود مونسش گاه گاه … اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین پیش و کم نیست ما را گناه … نداریم ازین خیره کردی سیاه
چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت … مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتشش افتاد اندر جگر … که بگذشت اندر زبانه ز سر

مدام این از رنج و از غم نسوخت
[illegible]
عذاب فراوان بر او بر بسوخت
[illegible]
همه چون دل و دیده و جان ما
ولیکن یکی [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر چند بودم ز هجرانش زار ‖ به آخر مرا زو یکی یادگار

یکی پاک فرزند همزاد او ‖ مرا بخت شایسته بر یاد او

پناه دل این ابن یامین که بخت ‖ بدو شاد چون شاهان تخت

همی همسران آشکار او راز ‖ زمین بستند بد نشین بیرگت با

ببردند و کردند نشین ازگزند ‖ نهادند بشن اندر دم اژدها

چو دادند و بیرا به دست هلاک ‖ کنون سوی من بازگشتند پاک

ز دزدی صاع آوریده خبر ‖ بدین داستان من شدم چون شرر

دریغ ابن یامین و یوسف بهم ‖ که شان از بد من قضا کرد کم

هوای ستمگین بهم رشت اندر آشت ‖ که از جمع ده گانه او به داشت

گشت از میان رشته کام من ‖ ندانم چه خواهد بد انجام من

ازین درد و فرزند آن سخن یاد کرد ‖ بسی نوحه زار و فریاد کرد

بلشکر و تخت زمانی دراز ‖ به پیوست پیغمبر پاک راز

چو لختی از پرستش بجا آورید ‖ زمانی بسی شکرها گسترید

بدل گفت خرسند گردم به رنج ‖ که در رنج باشد سرانجام گنج

گل گفتگویش ز نو بر شگفت ‖ لبشمعون و اولاد فرزانگفت

که از یاد یوسف به دیگر زبان / خیالش بری ز دل بی‌گمان
نباید که دیوانه باشد تنت / شود تیره در تن دل روشنت
و یا ناگه اندر رسد در هلاک / برون آورد از تنت جان پاک
به دیدار یوسف چه پیچی همی / هلاک روان را بپیچی همی
بکاری که اندر نشاید رسید / چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم در نورد / ز پیراهن غم کنون باز گرد
که گر گیردت جان به غم در گداز / نیاید به دست تو آن رفته باز
چنین گفت یعقوب دانا گهر / چو بشنید گفتار آن نه پسر
گرامی تن روشن پاک پیوند من / دل آرام و شایسته فرزند من
ازین بیش منمایید ز من چشم داشت / مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آید ز گفتار من / درین درد و این ناله زار من
من از رنج و از درد و احزان خویش / همی عرضه سازم بیزدان خویش
که از لطف و از مهر جان آفرین / بسی چیز دانم نصیبی یقین
که آن چیزها تان دل آگاه نیست / از آن داستان‌ها به دل راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب / که روز ار چه آید دراز است شب

اگر چون تو بودی فریدون و جم / ندیدی بدی مجلس اسپهر
به هفت کشور و روم و چین تا ... / که او نامه نام نیک نخواند
ز گیتی سراسر شناخت فزون / ز پیغمبران معجزات فزون
بدستی زمین را به رانی سپهر / کل معجزه شکفانی همی
شب و روز بادست چنین ای حمید / ز چشم بداشت مباد اگر زند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد / ستاره کهرهای بخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ / جهان را بدولت پناه سترک
که چندین تن بنده شهریار / گرشان هست شاه جهان کو شدند
ز درگه شاه بلند آمدند / ز شاه جهان و استا نهارند
در انعام و اعزاز و اکرام و جاه / که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زان گروه / که به بر تن بسن چو انبوه کوه
شنیدم که کرد این یا این خطا / از و دیده شاه همیون جفا
بدزدید در خانه شهریار / یکی صانع زرین گوهر نگار
بر او پادشا حکم بر پای کرد / دو سالش بصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها در خور است / رسومش نکوتر ز نیکی بکرست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو یوسف بد از پیش چشمم جدا / ز من دور بود او بر او قضا

بدین ابن یامین مرا غمگسار / از آن یوسف مهربان یادگار

بنامه درون این سخن سر بسر / بهم یاد کرده ز خسرو نشر

همه خوانده شاه و دانسته / همی آن هوش پیوسته

کمان زد دلم ای شه کامیاب / که مونسی آن نامه ام را جواب

ندادی جوابم ندانم چرا / همه آزار و تیمار و درد مرا

کسی را که دردی بباید چشید / بناچارش آن غم بباید کشید

ز بس آنکه تاخیر بد در جواب / فزودی مرا درد و تیمار و تاب

گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد ابن یامین من

مکن خسرو از دست او باز داد / که بی او برآید مرا روزگار

نه محتاج آنی بشکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای

ترا صد هزاران پرستش گرند / که از وی در آن کار چاکرترند

گرفتم گر خاین بد و خوار گشت / بکار بد خود گرفتار گشت

گناهش مرا بخش ای دین پرست / منت مر او را بر من فرست

که من بیکسم جز ویم نیست کس / ز من ناله بپذیر و فریاد رس

ز یوسف نشانها بگوئید باز
بجستن بهر سو بپوئید راه

که صورت نبستی بند و دم در نهان
که هست آن دلارام مرغ جهان

مگر باز یابید آن گم شده
از و شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه را بیوسف

چو در مصر آباد رفتند باز
رسیدند نزد شه سرفراز

بُد او آن ز برادر بهم
بر شاه رفتند دلها دژم

چو دیدند آن ماه برگاه را
همه سجده کردند مر شاه را

گرفتند با نشان سپاس گری
دل و جان ز نشان نیایش گری

ز یعقوب دادند و برادر درود
باندازهٔ ریگ صحرا درود

بداد اسپس آن نامه دلگشای
نهادش بر خسرو پاک رای

چو یوسف نگه کرد عنوان بدید
تو گفتی ز تن جان او بر دمید

خط خواهر و نام فرخ پدر
بچشم آمدش هر دو از یکدگر

دل مهربان در تنش جوش یافت
بزودی پس پرده اندر شتافت

سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت
ز دو دیده خوناب راندن گرفت

سرانجام رخ را بخونابه شست
برون آمد از پرده شاد و درست

چنین گفت پس کی خرد پروران / بیای شما پاک پیغمبران

بجا آورم هرچه کام شماست / شود تان همه کرده ها جمله راست

دهم خوار و بار و کنم نیکوئی / نگردم نگردد در بد خوئی

بخصم پیر یعقوب را شادکام / بدان ویژه فرزند فرخنده نام

پرسیدن عزیز قصهٔ یوسف را از اسباط و بیان کردن آنها و جام طلبیدن و آشکار کردن خود را و خجل شدن اسباط از این مطلب

ولیکن یکی شرط که آن داستان / که بر یوسف آمد که با شبان

بگوئید چونان که بود آن درست / شکسته نخواهم که خواهم درست

که آن داستان بس شگفتست سخت / بگرید بدان دیده نیک بخت

شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان

بدو گفت کی شاه جاوید رای / چو خورشید روشن چو جمشید رای

بدان کز در باب یک بامداد / سوی دشت رفتیم پر زور و شاد

بلهو و لعب کرد بر گرد دشت / همی گرد و سیر و سپهری گذشت

زدی آخر کار غافل شدیم / پراکنده هر کس ببازی شدیم

نشاندیم و یرا به پیش رمه / بروی نهادیم جامه همه

گرفته قضیبی بدست دگر — عزیز خسرو پر در پیش سر
چنین گفت کی جام فرخ نشان — بر آن چیست پرسیم گو در زبان
تو خود راستگوئی بهین مش دگم — ببار راستی بر مزن هیچ دم
قضیبی بزد آنکه بر آن پادشاه — همید او آواز تا درگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام — درستست لیکن نگفتست تمام
بگفتار شمعون نماند همی — بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من — که شمعون غلط کرد و کم سخن
در وقت سر تا بسر گفت اوی — مکن غره دل را بدان گفت و گوی
که ایشان حسود برادر شدند — بدل هر یکی همچو کافر شدند
بجوره ندباوی بجان زینهار — نبد شرمشان زایزد کردگار
که با او بکشتن گونه بد ساختند — بچاهی عظیمش در انداختند
مر یوسف را از گرگ نامد الم — ز اسباط یعقوب او شد دژم
دگر بار چون آن جام آواز داد — تو گفتی جوابش همی باز داد
چو جام از نوا بست لب پادشا — فرو ماند و گفتش دگر ره که آه
کز این جام مستمر شمار اشگفت — همه حالهای شما باز گفت

بگفت این و بنهاد جام قضیب / چو بیمار شد کش نباشد طبیب
زمانی همی پیش اندر افگند سر / روان پر ز تیمار و دل پر شرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش / نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش
در اندام ایشان بیفسرد خون / ز دل کام و آرام رفته برون
نهاده همه دیدگان بر زمین / همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف برآورد سر / باسباط یعقوب کردش نظر
بپرسید از ایشان که این داستان / چنین رفت بر یوسف از باستان
شما را چه آمد کزین جام گفت / ندارید باین سخن در نهفت
گشادند پس هر برادر زبان / بگفتند کی داور داوران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم / که تو شاه فرمان دهی ما خدم
وگر نه نداریم ما زین خبر / نکردیم هرگز بدین ره گذر
حدیثی بد و قصه منکر است / هر آنکس که چونین کند کافر است
دل پاک یوسف ز تن بر دمید / کز آنگونه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست در کرد زود / برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش نه هم باز انداخت پیش / بگفتا شناسید خطهای خویش

[illegible]

بابر کزیدست یزدان ترا / رسانیده بر چرخ گردان ترا

ز احسان تو جان بپروردهایم / اگر چند بسیار جفا کردهایم

بجهلینا نیم کافر نهاد / چو ما در جهان هیچ خلق هرگز مباد

کز آن روزگار همین تیره را / دل و جان ما کرد زینسان تباه

بجان تو آن قصد کردیم جرم / دل ما بدان کار پیوست عزم

یکی ابر پیدا شدی در هوا / که باران آتش بودی همه اژدها

ما پس ببار بدی آن ابر تیر / برآوردی از ما همه رستخیز

زما هر یکی را هزار اژدها / زدی بر دل و دیدگان نیشها

زهم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیه اندر آمیختی

نکوتر بدی زانکه از شهر ما / شدستیم ما اینچنین شرمسار

از این در بسی راند و شد گفتگو / بسی گشتشان سوده بر خاک روی

سرانجام گفتند کای پاک رای / پسندیده داد گستر خدای

اگر چه گناه و خطا کردهایم / ترا بی محابا بیازردهایم

فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم

بیامرز ما را بفضل و کرم / که کرده است بر ما تن ما ستم

[illegible]

نکو خدمتی کن و سوی منت کی گرای
شنیدم که یوسف ببست خوان آن
نشستند پس هرده و دو بهم
بخوردند نان و نشستند بست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب
همی گفت پنهان چه بودی اگر
بدیدی که ما را سپهر کهن گشت
بدیدار هم چون شدندیم شاد
هنوز این سخن گفت با دل تمام
بدو گفت کز من ترا مژده باد
همی گویدت تا مصابی پدر
هم اکنون جواب صبر خوش فرست
فرستش کنون جامهٔ خویشتن
که چون جامه بیند بر خسار خویش
دلش تازه و دیده بینا شود

بدین از تو خشنود گردد خدای
چو برداشت و آن عتاب از میان
دل از من از آن جستن در دم
هم آنگاه یوسف بگنجی نشست
روانش شده آرزومند باب
بدی پیش من رنج دیده پدر
هم چون نیاز آورید آب تخت
شده روزگار تباه ز بار
که جبریل آمد علیه السلام
که یزدان همه بند غم بر گشاد
که برخوانده پیش ازین سر بسر
که یعقوب از اندوه و اندیشه رست
نزدیک آن پاک پاکیزه تن
بصر باشد او را فروزنده شمع
تن پیروی همچو برنا شود

[illegible]

گهی پیش یزدان چه صعب و دژم — به پیش و کم گیتی ام بی نیاز
بدان سان که پیش تخت بست — دل من ازین جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود — بجز ایزد و تو بسی یادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم — به درگاه جان آفرین ایزدم
نجستی ترا من از و خواستم — جز این آرزو را نیارستم
بدین گفتهای هست یزدان گواه — گواه منست ایزد دادگر
چو آن نامه پدر آمد که بر من — بجز آور ریاست دادار من
همی راستی دل شب و روز [illegible] — خداوند تاج و خداوند تخت
همی روزگار است تا هوش من — همی کوشدا ای با سپاه گیرد تن
که در نامه آگه کنم مر ترا — که یزدان چه داد از نکوئی مرا
ولیکن هر آنگه که بنوشتمی — دل خویش با من [illegible]
که نامه فرستم بر تو یکی — بگویم ترا سرگذشت اندکی
ز مردیش آمدی نزد من از [illegible] — تو انا جهاندار و رهنمای
مرا گفتی از گفتن واو [illegible] — که منویس نامه به نزد پدر
که ماندهست پیچید دیگر بلا — نیامد هنوز از بلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو با خویش و پیوند بگاه درخت — بهر آی و خرم شو از تاج و تخت
که من مانده ام بر سر ره سقیم — بچشم اندرون اشک طالع عظیم
زلیخا را آنگاه راحت شود — که گرد تو از دور پیدا بود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت — بدان مهر بنهاد و عنوان نوشت
بدو بود پیراهنی از بهشت — که کس تار آنجامه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را — نوشت اندر آن جامه آن نامه را
پس اخوان نزدیک خود خواند و گفت — که با دانش و داد باشید جفت
بباید شدنتان نزد پدر — برای بشارت همه سر بسر
رسانید این نامه و پیرهن — نزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر آن پیرهن را نبردش برید — برخسار و چشمش فرو گسترید
دو چشمش هم آنگاه بینا شود — به پیوند بر روی شیدا شود
بیارید پیشش او را برم شادکام — ابا اهل بیت و شما والسلام
چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی — همانگه شدش گرم بازار و روی
بسجده درون رفت و بوسید خاک — نیایش نمود از دل و جان پاک
به یوسف چنین گفت کی شهریار — بفرما و من رسم نیکی بیار

که من پیشتر هم سوی راه
من بردهام جامه تر ز بیت
همین بار هم جامه بهشت
که داد کریم بخشایم
کرانش بره بگمایم
چو یوسف شنید این سخن
[illegible]

بجوشیان دو دختر چنین گفت مرد / کز ازیوسفم بوئی آگاه کرد

همی یابم از یوسف اینک نسیم / گذشت از دلم روز اندوه و بیم

شنا نیست این بس خوش و با فروغ / اگر تان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند او شیخ و شاب / بمانکاه دادند ویرا جواب

که ای پاک سیرت رسول خدای / ترا داغ یوسف تبه کرده رای

فراق پسر از تو بر داشت هوش / شنا هست از وی دل و چشم و گوش

بیزدان پروردگار رحیم / که هستی تو اندر ضلال قدیم

ز یوسف تو بوی چون باز خورد / که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت / بدان داستان همه در گذشت

شد آن بوی نزدیک یعقوب گفت / بدختر که ای باش و نیک جفت

هلا دست من گیر و دل شاد دار / ازین جای تنگم بیرون گذار

بهنجار مصرم دمی بر بر اه / همی کن تو لختی بدان سو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد / ز من محنت و روز تاریک شد

سبکبار و دیده بگرفت دست / که آمد نجیبی در آن راه در

زمین را بدانگونه برد سیه / که گوئی که مر غست پرد سیه

[illegible]

ازآن کوری و درد ای پسر — وزین شادکامی و نور بصر
ازآن پیرهن کردیم نا امید — سپید شد مرا روزگار سپید
ازین پیرهن دادیم صد نوید — شکفتی بهار و گل سرخ بید
بدآن دل گرانی گران داشتم — بدین پای پسر از تو بگذاشتم
عفو کرد مستی زان گناه عظیم — بجا جست بخواهیم زرب کریم
بدان تا بیامرزد این گناه — سفید ست شو دان گلیم سیاه
ببوسید لادی زمین چند بار — بیا پیش کری کردش آشکار
بپرسید یعقوب از گفته این — خبر داد ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لادی و آن شاد دار — کرا دیم تقاست وهم شهریار
خداوند عمر است و شاه عظیم — رسول کریم است و خداوند حکیم
خرانکه کرد وشش ستمای بی — بدان جای فرهنگ و آن ارج
وگرنه من از حشمت و کام و نام — ندانم بده سپال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه پیش نهاد — بعنوانش بر پیکران بوسه داد
گشادش ز هم باز و یک یک بخواند — ز بس خرمی چشم او اشک راند
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — خبر یافت از رازهای کهن

[illegible]

بکشتند پس کی درخت نوال — ازآن خام گفتارشان کن حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست — چنان شد که گفتی تو مار اسخت
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد — کزاندام یوسف همی بوی داد
برآن پیرهن بوسه دادند پاک — بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان — گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند — که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان ازآن خرمی — همی فخرها کرد بر هر زمی

روانه شدن یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن یوسف

خداوند فرمان ده غیب دان — چنین داد ما را خبر زان زمان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن — فرستاد نزدیک آن پاک تن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار — ز بس مهد و عماری زرنگار
ز بس تازی اسپان زرین ستام — ز بس خادمان و کنیز و غلام
سراسر بدان ده برادر سپرد — همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاد آن لشکر پرفروز — بکنعان رسیدند بعد از سه روز
همه گرد راه این چنین چار — بنزد پدر شد هما یون و شاد

[illegible]

پدر زین سخن آنچنان شاد شد — که گفتی ز هر گردش آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت — که گسترد هامون فلک بر فراشت
چو یعقوب فرخ بپرسید درود — ابا این پسین سخن گفته بود
رسیدند اسباط و یکسر بهم — به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سرافکنده پیش — خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان — ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کی باب ما — یکی نیک بنگر درین ماجرا
گنهکار و مسکین و بد کرده ایم — ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز نادیدهٔ زشتی و بدرهی — چگونه همی دانی و خود آگهی
بدان کار دارون و گفتار زشت — نمانده است ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه — غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فکندیم بن — تو چون بنگری خیره گویی مکن
چنین گفت پس مهربان بابشان — که زو بود پیوسته آسایشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک — از آزارتان مانده استم باک
شد آن دلگرانی که من داشتم — سراسر ز دل پاک بگذاشتم

فرازیم با خسرو ارج کیان — هنرها به پیشش بخدمت میان
سه منزل پذیره شدش با سپاه — پسرزاده همچون وصید پادشاه
شنیدم که در موکبش بد سوار — صنادید مصر و وزیران هزار
صد از خادم چابک و چرب گوی — پسندیده رایان فرهنگ جوی
چو نزدیک شد جد همایون رسید — فرائیم از دور رو بر ابدید
فرود آمد از باره ره نورد — دو دیده سوی جدش آهنگ کرد
ببوسید ران و رکابش نخست — در اخبار چونان شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد — که نتوان زبن مدان کرد یاد
دو منزل بدو روزه رفتند راد — رسانده سرشاد کاهی بباد
چو یک روزه ره مانده شد سوی — ندا کرد یوسف شه نیک چهر
که هرچند هستند خیل و سپاه — همه برنشینند فردا پگاه
که آمد ز کنعان همی باب من — پسندیده یعقوب پاکیزه تن
سبک مردم شهر برخاستند — همه مصر یکسر بیاراستند
ببستند آیین بازارها — همه شهر شد همچو گلزارها
شد آراسته پاک دیوارها — همه مصر شد همچو دیبای روم

یکی روز بد بخت خوب و عظیم	جهان پر گهر بود و دُر یتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای	همی رفت تا ساق عرش خدای

رفتن زلیخا نزد بت و حاجت خواستن از بت و روا ناشدن و شکستن بت و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد	که چون بر نشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود	ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته بدو روزگار درشت	شده روی پر درد و تا گشته پشت
دو سر گشته همچون کمان برزه	رخش همچو در مهرجان برگ به
رخش کهربا رنگ و سر موش دوتا	شکر بی نم و نرگسش بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری	هم از مهر یوسف نبودی بری
هم اندر غم دل گرفتار بود	هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله و کوس و نای	درآمد دل ناتوانش ز جای
پرستارکی بود دستش سپای	که پرورده بد با خودش در سرای
بپرسید از او کین همه بانگ چیست	دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز	که در مصر چون او نبد شه عزیز

[illegible]

مرا تا دل آگه شد از نیک و بد — بدانستم راه و رسم خرد
پرستنده بودم ترا سال و ماه — دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود — بدیگر خداوند رایم نبود
ترا بردم از جمله عالم نماز — نگشتم ز دین تو یک لحظه باز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست — بیک ره ز بت کرد کوتاه دست
بامید آن کز تو بختم بود — خداوندی و تاج و تختم بود
نه جاهم بجایست نه اوج و فر — نه جاهم بجایست و نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت — نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من این همه چهره بر تافتست — یکی بنده من بد یافتست
چه حکم است این و چه داوری — بدین داوریمان بباید گریست
خداوند یوسف که بهتر است — اگر از تو قادرتر و مهتر است
گرستند ز من ملک و فرمان و گنج — بادو ادلی سعی و بی تاب و رنج
خدای بنا کرد تو قادرتری — چرا سوی کردار من ننگری
سه حاجت روا کن مرا هم کنون — بدان تا بیابم ز دیده برون
دو بینائیم تازه ده بیشتر — که بی چشم مانی نیرزد دو دهر

[illegible]

باندازهٔ مرغ و ماهی سوار ... گذشته شد پیش زن نامدار
همی بود زن تا درآمد عزیز ... بفرّی گران سپه باشد نیز
چو شاه اندرآمد بدان فرّهی ... پرستارگانش داد زود آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند ... چنین گفت تا گه بیانگ بلند
که پاکست آن داور دادگار ... که مر بندگان را کند شهریار
بدان پاک آن خالق ماه را ... که بنده کند خسرو و شاه را
بود پاک آن ذو الجلال عزیز ... که از وی زلیخی چنان شد عزیز
بود پاک آن پادشاه جلیل ... که از وی چنین شد عزیزی ذلیل
بگفت این و از بس خروش سپاه ... هم ویس شنید فرخنده شاه
ولیکن بخشود جان آفرین ... بدان پیر گوژ ضعیف و حزین
بفرمود تا هم در آن وقت باد ... سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن یوسف زلیخا را و فرستادن زلیخا را بکاخ

چو یوسف حدیث زلیخا شنید ... چپ و راست از هر سوئی بنگرید
قضا را بدید اندر آن جایگاه ... مرا و را چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده ... یکبار نور از جهان بین شده

سبک زان ... عودی برون ... از اسب ... پیاده او ... [illegible]

ز دروازه ... که بی دولت ... آن گاه ... سه با یوسف ... ۱۲۹۹ ... ز ... ایجاد ... یوسف بخندید چنان

که از پشت اسمان ... همه از پشت باره ... چو بشنید او ... همه یاران ... ز پشت ... ظهور ... شد

ملک زادگان گردشش اندر هزار	همه در خور تاج و طوق و نگار
خرامان همه بر یمین و یسار	سرائی پس و پیشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم	که هر یک ز شاهی شود دم کم



چو یوسف ... یعقوب ... [illegible] ... یوسف ... [illegible]

بیامد ... ز مصر ... [illegible]

آوردن یوسف ... پدر را به ایوان ... و ... گفتن یوسف ...

سر اسب را باز پس کرد زود	کمر تا در آن کار کاهش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید	اگر چه بسی راه کنعان ندید
نیاکرد کی پیش اخوان من	چهل سال با او و زندان من
ز من باش پدرود تا جاودان	نباشد مرا با تو دیگر توان
که یزدان مرا پیغمبر باز داد	همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید	سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت کی مصر آباد باش	بدین مژده تا جاودان شاد باش
به سوی تو آمد رسول خدای	جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
بباریدی رحمت بدیشان خدای	ازین هر دو گفتار رامش فزای
جهاندیده یعقوب دانش پناه	به مصر اندرون چون درون شد ز راه
بهشت برین دید آراسته	شاهنشهی گوهر و خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار	بدان ویژه پیغمبر کردگار
بدان مرتبت آن گرامی پدر	شد از راه سوی سرای پسر
هم آنگاه یوسف پدر را بداد	نشاندش ز بر تخت شاهانه شاد
بپیش نشست در پیش باب	جهان زد منور چو از آفتاب

کرکو بدی کسی مر ترا کرد کار — که نیکو کنی پیش ما آشکار

بمن یوسفت را که چون داشتم — گر از پیش چشمت نهان داشتم

گرش چند که داشتم از تو راز — بدست تو خویش سپردم باز

چو بگذارد پیغام روح الامین — سبکسر بر فلک شد ز روی زمین

شنیدم که یعقوب پرهیزگار — بسجده درون شد بر کردگار

جهان داور داد جبار فرد — ترا چون توانم سزا شکر کرد

بچندان که رنگست برگ شجر — مرا از تو شکر است ازان بیشتر

هر آنکس که زنهار خواهد نهاد — خدایا بدست تو باید شدن داد

من آن خطا کردم ای دادخواه — ستم بدان کار زشت و گناه

که یوسف سپردم بلا دید سخت — بلا دید کم دید فریاد رست

چو از لادلم بد امید تباه — بشد لاجرم در فگندم بچاه

تو و پر آنچه هستی لاجرم — ز بخشش بر او فراشتی بحرم

بدان پنج بنگاه و بدین دستگاه — سپردی بمن بازش ای دادخواه

سپاس و ستایش ثنا آفرین — ترا زیبد ای کردگار زمین

توئی بی شریک و توئی بی مثال — توئی حی داور توئی لایزال

حدیث زلیخا و زندان و بند / وز آن پس رهایی و بخت بلند

پدر سرگذشت پسر می‌شنید / ز مژگانش خون از جگر می‌چکید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش رب قدیر

رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک / بسی شکر کرد از دل و جان پاک

که مر یوسفش ایزد کردگار / بده بازش داد آنچنان کامگار

همیدون بسی بود یوسف بمهر / همی مالید بر خاک تاریک چهر

بسجده درون بخرامید در / همی کرد شکر مهیمن بر از

که بعد از شهنشاهی و امر و داد / بدیدار بابش چنان کرد شاد

چو از سجده و شکر پرداختند / سوی خوان شه کار بر ساختند

چو خوان را بگسترد سالار خوان / بخوان رفت یعقوب شاه جوان

همان ابن یامین و اسباط پاک / ز دادار خدائی همه شاد و تاک

نشستند پیرامن خوان بهم / بخوردند خود آنچه بد بیش و کم

چو شد خوردنی جمله شستند دست / بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیک‌خواه / کجا داشتند زلیخا ز راه

بگفتش که ای شاه داد و دین / نشسته زلیخای اندوه قرین

مرا تیمار راحت بوش و بال — چهل سال از نکوئی بوده است حال
بیاد آمد امتحان زیستن — در آن درد و آن رنج بگریستن
کنون حال زن آنچنانست راست — ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون این شنید — غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زهانی غم بود و بارید خون — بر آن چهره چون شد بسیار گون
چنانکه گفتش زبان بر گشاد — چنین گفت کی گنج فرهنگ و داد
تو از داغ فرزند بودی نژند — چهل سال خسته دل و خسته جان
ترا ز هجر یوسف دژم بوده — گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر او فتاد است کار — عجب تر مرا آمد از گردگار
که از مهر فرزند تو پاک دین — شدم من چنین زار و خوار و حزین
از آن پس که بودم خداوند تاج — نهادم همی بر زمانه خراج
از آن پس که بودم سرِ رشک ماه — بدم شاه خوبان همه چون سپاه
از آن پس که بودم عروس عزیز — نماندست از من بجز نام نیز
سبب یوسف دلفروز تو بود — که کرد آتش من به نیکو نه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید — بفرزند یوسف یکی بنگرید

کنون چون همی بینی احوال من — شب و روز خویش و مه و سال من

زلیخا چنین گفت کای شهریار — مرا این تباهست شوریده کار

بچشم اندرون دیده بگداخته است — برخسار زردی فزون تاخته است

همی سرو شمشاد من گشت خم — همه شادی من بدل گشت غم

سرم برف گشته خم و اژگون — الف وار قدم خمیده چو نون

تن کوه وارم کنون چون نحست — یکی لشکرم من که در دم شکست

شدم پیر اکنون من و همچنان — هوای تو ماندست بر من گران

هوای تو در گور یارم بود — بخمخانه اندوه کسارم بود

ترا جاودان روز فرخنده باد — تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف که ای ره بدو — که چیزی ز تو باز پرسم بگوی

خدایت چگونه است اکنون کجاست — بکار تو در بی عنایت چراست

زلیخا چو بشنید از آن پاک رای — مگر گفت چون است اکنون خدای

بخندید و گرینده و زار گشت — دو چشمش یکی ابر خونبار گشت

سرانجام گفت ای همایون عزیز — ذلیلان عالم بعزت عزیز

مرا این بلا از خدای منست — خدای من اندر سرای منست

[illegible]

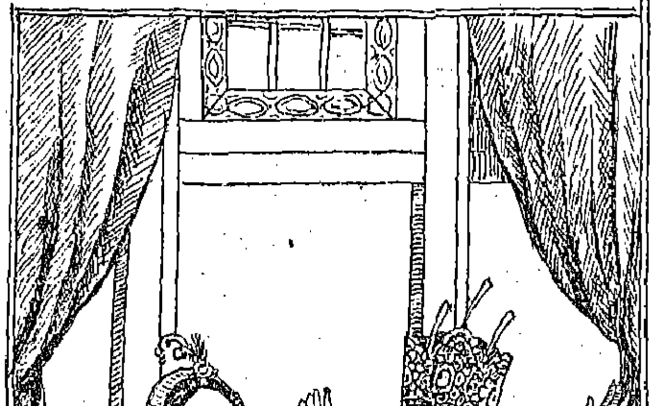
خدای تو قادر خدایست و بس — که روزی رسان است و فریادرس
خدایی که بینی که با تو چه داد — ز چاهت برآورد و کامت بداد
مرا بنده بودی خبر بودیم بر — منت شاه بودم خداوند فر
خدای تو زان زد که حق بود و فرد — پس از بندگی مر ترا شاه کرد
خدای من از بهر ناراستی — ز بهر کجی و ز بی کاستی
پس از خسروی مر مرا بنده کرد — حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
خدای تو از بند و زندان من — ترا کرد شاه تن و جان من
خدایی که کردت خداوند مصر — ترا داد یکسر در و بند مصر
خدای من از من ستد تاج مصر — گرفتار کردم به دست نیاز
دل من شد از بت پرستی تباه — پشیمانم از جهل و از کافری
گواهی دهم من که ایزد یکی است — همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوند گردان سپهر برین — خداوند دریا و کوه و زمین
توانا که کو جهان داور است — ورا یوسف پاک پیغمبر است
کو ایا بش یعقوب فرخ نژاد — رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از و این سخن — برو تازه شد راه دین مبین

[illegible]

کنون این سه حاجت همی بایدم | که از داور گستر روا آیدم
فرو ماند یک لحظه با خویشتن | چو بشنید یعقوب گفتار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین | فرود آمد از فر جان آفرین
بدانسان که یعقوب پنهانش دید | سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدانت گوید همی | که از من بخواه آنچه جویی همی
که ما قصه حاجتش خوانده ایم | هم اندر زمان کام وی رانده ایم
بگفت این و شد در زمان بازجای | با مرحبا ماندار باقی خدای
پس آنگاه یعقوب فرخ سیر | فرستاد زن را یک خانه در
در خانه کردند بروی فراز | رسول است تا داد آنکه اندر نماز
باخلاص جان آفرین را بخواند | بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یارب توانا تویی | چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از کار این زن درست | ز رازش تو آگاه هستی نخست
الهی رواکن تو حاجات او | بپذیرفته کن زو مناجات او
بنالید یعقوب رخ بر زمین | رواکرد حاجت جهان آفرین
سر از سجده برداشت فرخ رسول | ازو کرد یزدان دعایش قبول

همه نعمت و نعمت ز کس تا ز بود — ز دل و دین ز تن هوش [illegible]
خدائی یکی نور بر آخته — بدین صورت و سیرتش ساخته
هر آنکس که کردی نگاهی درو — بدیدی رخ خویش در روی او
بجوئی از این وصف صدره فزون — زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او — منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب پیر اندرو — فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو
سوی آسمان سر برآورد و گفت — که ای قادر پاک بی مثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد زیر تخت — کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او — بدید آن دل افروز رخشنده رو
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود — از آنکه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا ست در دل گسل — ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم و جوشنده گشت — ولی یوسف از شرم پوشنده گشت
دلش گرچه شد گرم و بیجان و — ز شرم پدر داشت پنهان دلی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی — همی دل از اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای — که [illegible] حکم او نیست بند و گشای

[illegible]



بوصال رسیدن یوسف علیه السلام با زلیخا

سزاوار تختی و زندان چه جاه

مرا ملک دادی و تاج کیان

[illegible]

مرا ملک دادی و پیغمبری

[illegible]

[illegible]

الهی دلم را ز بد پاک دار / دگر زلت آید ز من درگذار

بپرهیز از اهرمن پیر هم / همیدار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مر مرا زیر خاک / بمیرانم الا مسلمان پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا / هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارد و شکر جهان آفرین / برآورد و سر شادمان از زمین

از آن ملک و از نعمت حاصلش / که داند که چون بود خرم دلش

چنان دیده یوسف هم اندر زمان / سماطی بفرمود پیش شایگان

بدان خسروی میهمانی نمود / بدان دعوت خسروانی فزود

یکی سور بد کاندران روزگار / ندیدست گردنکش و شهریار

زفاف نمودن یوسف علیه السلام با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان / که خوانند اخبار پیداستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم / چو شد بسته محکم بعلم و حکم

هم عشق زن در دل مرد شد / دل زن از آن عاشقی سرد شد

هم میل یوسف بزن بازگشت / دلش فرش عشق از نه در نوشت

تو گفتی که تا او بد اندر جهان / چو یوسف ورا دل بند مهربان

[illegible]

[illegible]

ایاز ای شب جان و آرام دل | قرار تن و راحت و کام دل



[illegible]

بیاور یکی حجت دلپذیر
که بر من چنان عشق تو چیره گشت
سراسر پشیزی نمانده است تا
زلیخا چو بشنید از او این سخن
چنین گفت کی یوسف پاکدین
که آن کردگاری که آغاز کار
کنون مرد ایمان گران داشتست
بلند آتشش سخت کنون سرد شد
نگر دم کنون کرد مهرت زبن
مرنجان مرا و سخن در نورد
کنون مهر من خدایست و بس
بگیتی تو رزم چیزی او را بها
همانم رسیده است در دل در
ترا گفتم و سخت مد آن زمان
کنون هست گفت تو نزدیک من

وگرنه مرا زین همان دستگیر
کزین زندگانی دلم سیر گشت
گسستار شدم راش و خورد و خواب
نخواهم چو انیش چه انگند بین
نخواهم یکی جفت دیگر گزین
ترا داشت از مهر من بر کنار
دلم را بایمان بپرداشتست
دل من ز کام و هوا سرد شد
ازین در نخواهم که گوئی سخن
بدل کرد محض من از من بگو
خرد سوی او رهنمایست و بس
ترا و دارستش ندارم هوا
که ... در دل پیش بیت و نخفت
من آگه نبودم ز رازه نهان
از آن سخت تر صد ره ای پاکدین

[illegible]

که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بیوئی شود هفت خار
همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا مهر / نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود و بس پاک جفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای / از آنحال برگشت و آن راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن گردن سختش از مهر نرم
بپیوست با یوسف پاک دین / بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / تو گفتی که در قالبش جان رسید
خدا کرد آن حکم او در زمان / که او را چنین قدرتست و توان
درین هر که شک آورد کافرست / تن و جانش هر دو بدوزخ دراست
چه جای شگفت اندر آن رهنمون / که بر داشت آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد / تن و جان و روزی بدست آورد
شنیدم که یوسف شبانه جفت / بشادی چو بستان گل بر شگفت

خاتمهٔ حکایت یوسف و زلیخا علیهما السلام

[illegible]

به بیت المقدس نهادند سر / سپردند و برا بدان خاک در

که بد گور عیص اندران جایگاه / کجا بود همراز داران پناه

بدان اندرز کرده که آنجا برند / بپیش برادر فرستاد و آورند

بگور اندرون هم بر پای او خفتست / تن مرده با جان بیدار خفتست

چنین هست هر کو بود بختور / به از مهربانی تو چیزی مدان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای / سپردش روان باز کیهان خدای

شنیدم که یوسف شه داد و دین / بحکم خدا داد جان آفرین

وزارت بفرزند خود داد زود / گزین این بامین که شایسته بود

بدان ده برادر سپه داد و گنج / وز ایشان بیکباره برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد / شهنشاهی و دولت و ارز داد

همه شاه گشتند و فرمان روا / وز ایشان جهان با نوال و نوا

شنیدم کز آن پس که یعقوب مرد / روان را به یزدان داد و بسپرد

عزیز جهان بود و شش بیش نشست / بخوبی بود با جفت خویشش نشست

بکام دل خویش با جفت خویش / وز او هر زمان دولت آمد به پیش

از آن پس چو سی سال و شش اندراز / سوی آن جهان آمد مراورا نیاز

[illegible]

سبب طبع کتاب

معروض رای انجمن آرای ارباب خرد و دانش میدارد که این کتاب مستطاب
یوسف و زلیخای حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه که بنظر می آید تاکنون احدی درست و صحیح
و مرتب آنرا ندیده و بدست نیاورده است حتی در کتابخانهای معتبر و معارف
کمتر دیده شده و هر کس داشته مغلوط و غیر مرتب بوده است باین لحاظ این نسخه تا بحال
بزیور طبع درنیامده بود در سی سال قبل در اول سلطنت و جهانداری این شهریار
تاجدار خسرو صاحبقران ابو المظفر شاهنشاه جمجاه السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله تعالی ملکه و
دولته که جمیع علوم و صناعت در ایران دایر گشت این نسخه شریفه را نیز استاد
الاساتید وحید دوران استادی میرزا ابو الحسن خان صنیع الملک مرحوم نقاشباشی غفاری
کاشانی که از تربیت یافتگان همین دولت ابد مدت بود و از توجه و تشویق شاهنشاه
عادل باذل صنعت نقاشی را باعلی درجه کمال رسانید و در علم باسمه و تصویر نیز کمال
مهارت را داشت بآنواسطه دارای مناصب منیعه و بالقاب عالیه رسید و برتبه
سرتیپی و مرکز خدمت عمده نیز سرافراز گردیده بودند و الحق تاکنون چنین نقاش
قادر ماهری شبیه سازی و طراحی در روزگار الی الان نیامده است در اول ورودش
از سفر فرنگستان که بخاکپای مبارک شاهنشاه جمجاه مشرف شد و تصدیقنامهای
خود را که در فن و عمل نقاشی که مثل رفائیل است بلکه بامزه تر بعرض همایون رسانید
بدان سبب دارای لقب خانی و نقاشباشیگری مخصوص حضور همایون گردید
[illegible] [illegible] و الان از طرف دولت [illegible] برای کارهای فخر فنی عالی میباشد تحفی از همین

کتاب مستطاب را آن مرحوم بدست آورده بود که بطبع برسانند چند ورقی از اوراق آنرا بنا نهادند
که باتمام نرسانند از آنجا که نسخه معیوب و مغلوط و غیرمرتب بود و از برای تصحیح آن شخصی کافی نبود رفته رفته
بعهده تعویق و تأخیر افتاد (تا اینکه در سال هزار و دویست و هشتاد و در پنجاه سالگی مرض سکته
برحمت ایزدی پیوست) ✿ (این بنده درگاه که سمت شاگردی پدر را در این مدت مذکور داشت
محض پاس حقوق آن مرحوم و مرغوبی این نسخه شریفه در صدد بوده و بخیال افتادم که اگر خداوند متعال میسر
بسازد و فرصتی بدهد اسباب طبع این کتاب را فراهم آورده شاید این کار بزرگ را که آن مرحوم اقدام
نموده بود بانجام برسانم در این چند ساله شش نسخه دیگر از این کتاب را نیز بدست آورده که هیچ
کدام ربط و مطابقه بهم نداشت) (تا اینکه از تفضل الهی در این چند ساله که درک ملازمت و مصاحبت
عالیجناب فضائل مآب استاد الکل فی الکل آقا میرزا محمد حسین ادیب ربیب اصفهانی را نمودم که از اجله فضلا
و بلغا و شعرا است و انصافاً سعدی دوران است و نیز از مأمورین دولت ابد مدت میباشند والآن از جانب
اعلیحضرت همایونی دارای لقب و متخلص بفروغی و امتیازات عالیه است و بعلاوه منشی و مترجم فرانسه و عربی و غیره و
روزنامه دولتی میباشند خواهش و استدعا نمودم که در تصحیح این کتاب مستطاب اقدام نموده متعهد گردند)
تا اینکه بعد از اظهارات اینکه کارهای زیاد و مشاغل دولتی خود را مرقوم نموده متعهد شدند که هفته دو شب را
باین کار بزرگ اقدام نمایند مع ذا یکسال تمام مشغول زحمت بوده تصحیح و ربط و تطبیق آن اشعار رنج کشیده
تا اینکه بخواست خداوند متعال مقصود حقیر بخوبی بعمل آمد و بعلاوه ترکیب بندی از افکار مشار الیه
نیز در آخر کتاب این بنده الحاق نموده است ولی از بابت عدم فرصت خود حقیر عمل طبع و باسمه آن
بجهه زیادی کارهای مرجوعه دولتی بتعویق افتاد تا هنگامی که قرار باسمه آن را بشتاب انداخت) تا اینکه بتأیید الله
والمنة صورت تمام پذیرفت امیدوار است که اگر لغزشی بنظر آید بدیده عفو بنگرند فی شهر ربیع المولود سنه ۱۲۹۹

الحقیر الفقیر العبد الجانی میرزا عباس نقاش استاد دار الطباعة خاصه علمیه مدرسه مبارکه دار الفنون

ترکیب بند بسیار خوب موشح بمدح اعلیحضرت همایون از اشعار عالیجناب آقا میرزا محمد حسین ادیب ملقب بفروغی کرد تصحیح این کتاب منتهای سعی را نموده اند درج میشود که مهارت طبع معزی الیه در عالم شعر و مطالعه کنندگان مشهود و معلوم گردد

صنما دانی کز دولت ماه بهمن	چه رسیده است در این زنده و تن نیکتن	تنگ بد دیده ام اینجا که گوش دی	لختی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن
چونکه نوبت بشد از دی شب دم سردی زد	ترکتاز آمد از لشکر وی بر گلشن	ابر زد خیمه و چون دست گهر بار گشاد	ریخت الماس بیازار و گهر در برزن
شد زمین لجه سیماب ز افسرده نسیم	سیم و سیماب که شد سنگ شد و در معدن	راستی گفتی چون زرگری دست سحاب	خورده سیم همی بیزد و بارد برزن
کوهی از برف پدید آمد صد چون البرز	وبدان البرز از قله نهان شد آهن	آب شد خاک روان گشت ولی آب روان	منجمد گشت و گشتی که ز اندازه آهن
مرد و زن گشته چو ماهی ز هوی در دریا	لیک آن دریا پر طوفان ز موج عشق	دفع سرمای چنین را که بنا باید در	آتشی کو که نماید خلا تو روشن
من بیچاره در آن محنت غمخواری [illegible]	خشک کرده دیده در آن با [illegible]	حجره ام را که ز بس تنگی از صد بدن	نتوانند دو گنجشک نمایند وطن
صحن آن هیچو رخ دشمن حجله سیاه	سقف آن هیچو سر زلف بتان چین شکن	وقتی اندر وی بگذشت مرا آب بسر	روزنی اندر وی شیشه دور مرا تا به زبان
	من در این حجره چو دزدی که حجره برا	منتظر تا که شود بر سر من سقف خراب	
دست تم بیشتر از عاشق در دوری یار	حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیمار	مرگ را دیدم همراهی صد بار بچشم	نه مرا روی شکیب و نه مرا راه فرار
نه یکی مونس جان تا شود دم قوت دل	نه یکی همدمی تا بود دم رفیق	ستم قاتل شده در ساغر من شهد حیات	روز روشن شده در دیده من چون شب تار
نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بدر	نه پی تا که کنم از سر آن سعی گذار	گفتم از چاره جدا باید با یوس شدن	دست و پائی بزنم تا که شود چاره کار
فکر بسیار رم هر چند بجائی نرسید	دل در مانده بدریا زدم آخر ناچار	زان خطر جسته پنا کرده که چو سیتم	که با ستادی من داشت سر پا اقرار
گفتم ای نور بصر حالت من می بینی	چاره کن که دگر نیست مرا صبر و قرار	گفت بیچاره در این چه [illegible]	واندر رو حوری آر آتش صبح بهار
مژده داد در گشته ترا ز طالع	قطره آتش تیز و گلک تو باید تیمار	دشمن مردم سفر ولی عاشق ز	چون گل سرخ بود طالب باد آزار
هیوان شاد شد از صحبت تهمتا	گر بود خالی سر منزل دل از آزار	صبح شاکرد در آسمانغ عشق ...	فی التل بدر خانه آنانه شدیم
	حلقه بر در زد و شاکردک من چشم	تا کی از شرق اقبال بر آمد بماه	
ساعتی چون بگذشت از پس در گفت که	کیست گوشد بدرا سینه دور از برگاه	گفت معلوم که از حرف شیرین سخن است	گرشکر با بود از شهد لبش در افواه
پیش بودم سروانسان که بگردد گر	گردم از روزن در جانب ایشان نگاه	لعبتی دیدم در جلوه گری چو طاوس	دست صد چون من از آن اصغر کوتاه
مهر رخشش زلف سید بر شان چون	روز بر همچون پریشانی آن زلف سیاه	مهر چاه زنخش کرد دو زین زنگیه	لیک بس سفیه دل از بسی زلفیه داد
بشته در ابرو بر خشم که گری خدم	همتی از مژه با تیغ کشیده است تباه	قد موزونش سرو سیر چون سته گل	صف مژگان کشیده است چون ناوک شاه
نکه تر گسل او غیرت صد مینا	جنبش ابروی او آفت صد جوچ سپاه	بسته برماه دو یاقوت که از جو گیاه	یکی عشوه ستانند خراج از سر ماه
	الغرض سلسله در دم و دیوانه شدم	سجو اقتادم و خاک در آنجا به سه‌دا	
آفرین با تو خدا گردل بسیار ز تو	گفتم با آن صنم پرده نشین گوئی نو	گفت مهمان عزیزیم تماد زیباه	بخشا در برخ ماه و باده برابر او زود

شمع کن روشن بزن آتش و بیا
ساقیان گو که بسازند بزم دگر
کن اندیشه کز نگار زمان چو ابی
کرد ابرام کز نرم شود دل سخت
کیستی خود تو و آن همه کیست
هیچ با چشم حقارت منگر اندرو

کو بر آر و زنهاد و سودای مردم دل
مطربان گو بنواز ند سر مستی رود
کس ز مهمانی باسیح بنید بسود
او ز ابرام سر بجنبید و بسخن فرمود
در سخن اسم سرخ مردم او باش شود
بر تر از شعری شعر نیست که ز سر دود

صندل عود مجمر بکش و نقل بنه
کو کباب و مزه و شام و ما حضر
ایشمر گفت ولی آن همه مسکین دلی
پر هزل لاف کرا ایکو سخنها پی
گفت بس ده سر شاکرد م آمرزند
اینکه نیستی تو ز اسرار سر آگاه است

نفر ما هر چه توانی تو مجلس فرود
خادم حجره که کردیم از او خشنود
اعتنائیکه بساییت نکو دن بنمود
با چو من پای سر کز تن بدر چرخ کبود
او سته اندیشه که او را فرو آسود
شاعر خاص ملک ار تو هشیار

آن ستاعجبه دهن آسخن ارد چو شنید
چون کل از شادی بشکفت و بخندید

کرد در باز و باعزاز فراوان فرمود
زود تر پای گذارید که این بستان است
هم درانجاییه ز اقسام طیور بستان
کرم تا از دل من کینه تان بغیر نیست
تا در آییم در آنجای همی گردیم را
پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز
زیر کرسی نشستیم من استاد صدر

عذر بسکین بر ود و قدم رنجه
بشر سعی نمائید که بحر می است
هم در این حجره ز انواع شتر بسته
هیچ ساقی من چون وی نرم و بسفید
تا ببینیم از آن ماه همی دل بود
دست طلیش شد و نوشابی لب
و زد درخت طرم در سروی لذت

هر چه خواهید بسر بود از شکر و
بهر هر کار که گوشید مراست
هست صد شیشه می کهنه مر
من هر کس که در اینخانه بود خاص
من شاکرد که شرمنده از آن ماه
عظیلی دیدم چون چرخ بر این انجم
هم سرم گرم شد از باده هم

هر چه گوشید مهیا بود از لعل و
بهر هر قفل که خواهید مرا است کلید
هر یکی قطره از آن غیرت یاقوت
هر چه گوشید همان شد ولی کفتنی
کار اعزاز و تملق چو بنهایی
شمعها روشن چو مشتری چو
سنگ از سر تا قدم می لرزید

زیر آن کرسی من عرش بر او
رو بکرسی ح معدن دوم

ان پری پیکر بر کرد یکی جام شراب
جام جم در کف منقلش بنهید
چون بنوشیدم نوشان خوش
جام می اهل خرد است و لیکن
کشت کم شرم و حیای دانی
کلرخان باده بنوشند بیایید بر قص

صاف چون طبع زنی شوخ چون
من بکف جام چو پر زه از باده
که از این حقه بر بسته بهم
کشتم آباد از آن جام من جان چرا
باده چون آید القصه و سر
مطربان نغمه سرایید بیارند

نزد من آمد و را نوزد و از ردی
گرچه انجام بدست آمد در
بی تامل لب جان داد و بوسید
نیز خود جام از آن جمع بر جان
امر فرمود که بکبد بسته بنوشد
آنچه سر و چه بدیدم البته

داد با دوستان ار دست لبن
خوردم و کرد خاصیت آن
تلخی باده شد آمیخته با شهد
از شقایق یاسمن کی بفکند
حکم فرمود که یکسره بیارند
هر شاخوان شهنشاه نبیند

من آن هیچ رو چون کل او بشنید
مست شاهسوار است که کمر بسته از

صاقیان باده بی دفع خمار آورد
تا نبینی یکی فهم که آن باده
کلکها رفتار خوبان چو شد
دسته دیگر چون غنچه بستان

سازیان سر طرب معدود آورد
رو در روشنی بچه پری در شاخ
باز بر پای شد تهمتی نگار آورد
بهر دلجوئی ما سیب و انار آورد

بزم را زینت فردوس سخن
غنچه جمن طره نو او چو شکار
فرقه حقه با دام و شکر
کلرخان چون بی رقص

خوبان لولا در جان نثار او
کله آهوی سکین تتار آورد
زهره مجمر عود و قمار آورد
همره آباز رینه سر کار آورد

بزم گردون چو از سنبل و گل از ربیع و ز لطف
مرا انجلیه [illegible] ز گرد اب بلا

قصه کوتاه در [illegible] فصل بهار او رد
کشتی عشرت ما را بجا آرد [illegible]
جام چون [illegible] دست [illegible]

صد من [illegible] ساده [illegible]
باز برخاست ز جا ساقی [illegible]
شاد گشتیم و سر زلف [illegible]

وا [illegible] دلبر [illegible]
داد جامی و از آن [illegible]

آتش خرمن عیش است چه بود هشیاری
که با فسون سخن [illegible]
من [illegible] گفتم ای اصل خرد [illegible]
شادی امشب [illegible]
بود از دولت نام [illegible]
شمع با نام ملک بود که در شعله شوق

چونکه خاموش شد آن نغمه [illegible]
که شلهای نکو از سر افسانه زدیم
پنجه مردی با عاقل و دیوانه زدیم
بسته بود این در اگرچه در [illegible]
جوهر دانش ما کو هر یکدانه زدیم
کام امشب ز سر ذوق [illegible]
زانچه اگه شود [illegible] آگاه شدیم

باده افکند چو سر پوش [illegible]
همچو چشم [illegible] همگی مست شدیم
سالها رفت که ما بر در جانانه شدیم
گفت شاکرد که هشیار [illegible]
اثر نام شهنشاه بود کامشب ما
سجده بردم من [illegible]
شاکر از نام همایون شهنشاه شدیم

بوسه ها بر لب [illegible] زدیم
باز حرفی من و شاکرد [illegible]
باده ها بود که بر سر [illegible] زدیم
تا نبرد که دم از نام ملوکانه زدیم
در گلستان ارم [illegible]
بعد از آن سجده کنی ساغر [illegible]

پادشاهی که [illegible] کشور [illegible]
شه بود سایه حق [illegible]
بر فلک [illegible] رایات ظفر
سخط [illegible] چون [illegible] گشت جدا
هر که گردید سرافراز [illegible]
هر که از لجه غم رست و بساحل [illegible]

شهریاری که ظفر ملتزم لشکر [illegible]
فرخ آن خلق که این سایه حق بر سر او
مرو از راه که رایات ظفر آورد او
هست مرغی که جهان جمله [illegible]
بخدا بخت جوان در همه جا یاور او
جود [illegible] گشتی و حلم ملکی لشکر او
پادشه عادل و افراد رعیت [illegible]

گر شها [illegible] سعد [illegible]
کوه را [illegible] ملک [illegible]
جوهر تیغ شهنشه بود آیات [illegible]
سر شیر علم شاه [illegible]
سر [illegible] فرمان شهنشه [illegible]
ملک [illegible]
لشکر آراسته چون [illegible]

این [illegible] بوی است که او [illegible]
آن [illegible] مبارک [illegible]
تیغ آنست که آیات [illegible]
همسفر در همه جا [illegible]
با کمال عظمت [illegible]
گردش [illegible] فلک [illegible]

انچه از دانش این شاه معظم کند
ظلم [illegible] شود از روزی [illegible]
هر چه [illegible] است [illegible]
خاطر اقدس او چو که کند عزم [illegible]
زود باشد که محیط دل [illegible]
[illegible]
چرخ گر [illegible] در دیش [illegible]

مثل او را ملکی از ملکان کم کند
بهر آسایش [illegible] کند
هر چه ملک است [illegible]
خویش [illegible] ملک [illegible] کند
ملک او را [illegible] عالم کند
[illegible]
از [illegible] آید و [illegible] کند

کاه از [illegible] بارد
رخنه [illegible] ملک [illegible]
هر [illegible] فی الفور مصور شود
پایه تخت کی و جم کند از گردون
هست در موکب [illegible]
[illegible]
ظلم در دوره او گشته ز عالم [illegible]

آسیا را کهی از عدل منظم کند
چو کند تدبیر کند [illegible]
هر چه را خواهد در حال مجسم کند
جای چون [illegible] تخت کی و جم کند
که جهان را [illegible] روضه خرم کند
[illegible]
عدل [illegible] از آسیا [illegible]

یا رب این شمع که افروخته شاهان باد | دشمن از بیم تو با دام و در دربدر باد | لشکر از ترتیبش بیشتر از انجم | کشور از معدلتش تازه تر از
دوستان را ز عطا حاصل هم را او وانی | بازوشش بیخ دشمن چو معدن باد | ای امین خلق بود و حضرت باد | خاطر خلق از او تا بابد
جوشن حفظ تو چون حافظ فرخ [illegible] | سالیان این تن فرخنده در آسایش باد | تیغ او دست مقدس همه [illegible] | تیر از آن شست مبارک [illegible]
همچو خورشید فروزان چو کند عالم [illegible] | خیل انجم عددش حلقه به پیرامن باد | مفخر نسل پیمبر بود از لولو شهوار او | بهتر از هر گهری گوهر این [illegible]
هست اندیشهٔ او در همه کار [illegible] | هر بنائی که کند زیر چنین سقف باد | هر که آمد به جهان غیر دعا[illegible] باد | آمد منطق سبب معنی او [illegible]
 | چون سرتیج دانه [illegible] | نزد او باسب خرد و کاشف سخن باد |
 | خلق عالم به عالیشن همگی مشغول | لیک مداحی او منصب خاص من باد |

وانیا مدح ملک ناصر دین گویم من
گر بود در مرض داو اگر در بهمن

تمام شد کتاب یوسف و زلیخای حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه بسعی عباد الله الفقیر
اقل الحجاج حاجی میرزا محمد رضا المتخلص بصفا خلف مرحوم
حاجی میرزا حبیب الله المتخلص بسجادانی

چون در این دولت [illegible]
معمول است که هر کس حق [illegible]
الحال فی [illegible] با علی [illegible]
امتیازات [illegible] با خود مختص [illegible]
[illegible] است که تا مدت [illegible] سال
[illegible] حق طبع نمودن این کتاب را
[illegible] دیگر بدون اذن باینده

قیمت کتاب با جلد چهار هزار و هشت شاهی است

محل فروش در طهران سرای امین الملک تیمچه کتاب فروشها
حجرهٔ آقا میرزا محمد علی تاجر کتابفروش

۳۵

۸۹۱۶۵۱

۳۲۰

Date	No.	Date	No.
28 AUG			
JAN			
MAR 1991			